



PERSIAN COURSE

FOR THE
MATRICULATION EXAMINATION

1934



PREPARED AND EDITED

By

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

*Late Persian Instructor to the Board of Examiners; Fellow
and Lecturer of the Calcutta University; Etc., Etc.*

080 C u
. 365



PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA

1930

[*Registered and all rights reserved*]



BEU 2120

PRINTED BY SUDHENDRALAL BANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

11 3050

Reg. No. 5073—February, 1930—C.

~~65-2247~~

منه

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد
 شکایت از دل پیدا نمیتوانم کرد
 تو حال من خود ازین روی زرد بین و میسر
 که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
 درزده خون شد و سفتی جان من بنگر
 که دل هنوز شکایا نمیتوانم کرد
 بدین خوشم که تو باری درون جان منی
 من از به خاطر تو جا نمیتوانم کرد
 از آنکسی که تاملی روی تو کردم
 بهیچ بلغ تامل نمیتوانم کرد
 مگر تو خود بگرم باز بشتیم دل ریش
 که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد
 گذاشتم دل خسرو بزللف تو چه کنم
 ز دزد خواهش کلا نمیتوانم کرد

منه

از همجو قوی برید نتوان * بر تو دگری گزید نتوان
 تا چند کشم جفایت آخر * مصدق همه عمر دید نتوان
 غم سیله بسوخت چون توان کرد * خود پرده خود درید نتوان
 یاران عزیز پند گویند * گویند ولی شنید نتوان
 من کز فی خواریم چه تدبیر * عزت بهرم خود نتوان
 بی یاری بهشت کلم دل نیست * بی پر بهوا هرید نتوان
 ایوان مراد پس بلند است * در روی بهسوس رسید نتوان
 این شریک عاشقیست غمرو * بی خون جگر چه شد نتوان

[التعلیل از دیوان خسرو بلخانی (الجامع)]



منه

یاران که برونه اند ندانم کجا شدند
 یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
 گر تو بهار آید و یوسد ز درختان
 گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند
 ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند
 آن روزها که در نه گرد فنا شدند
 آن سرزبان که تلج سر خلق برونه اند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
 خورشید برونه اند که رفقت زهر خاک
 آن دروها که هر همه اندر هوا شدند
 باز چه ایست طفل فریب این مقام دهر
 بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
 خسرو گریز کن که رفا رفت زینجهان
 ز اهل جهان که هجر جهان بی وفا شدند

منه

با تو در سینه جان نمی گذرد • تو درونی از آن نمی گذرد
 تنگینی دارد این دلم که در • جز تو کس تویی آن نمی گذرد
 آنچنانی نشسته اندر دل • که نفس هم در آن نمی گذرد
 تا توانم ز عشق و هیچ علاج • در من تا توان نمی گذرد
 غم تو آشکار خواهم کرد • چه کنم در لسان نمی گذرد
 عشق در سر بزد و ثقل برشت • کین دو در یک مکان نمی گذرد
 تا که خسرو زبان کشاد از تو • سخنش در جهان نمی گذرد



- نه قبای چرخ را خیاط صنع • خامن پیر قامت پرداخته
- جز خدا کس حد تو نشناخت زانک • کس خدا را مهر تو نشناخته
- تافته نور تو از روز ازل • پرتو خورشید تا ابد انداخته
- دیده کس در نظر ناید بهشت • عشق با خاک جنابت بلخته
- عاصیان زرد رو را کردگار • از برای دمی تو بفروخته
- بنده خسرو تا نویسد نعت تو • زاتش دل جان خرد بگداخته

فی المواعظ و النصائح

- مرد همه جا به سر کار به • شخص معطل خجل و خوار به
- پیرا مقصود چو می رنج نیست • کامل بیگار به بیگار به
- زان تن کامل که گل نازکست • خار کش سرخته صد بار به
- کار بزرگیست که خوانند علم • بی عمل آن کار میگذار به
- و آنکه بود خاک ره از حسن خلق • چون گل کعبه شرف آثار به
- سر مکش از گرد و ره روان • خاک حرم بر سر زرار به
- فرض بها آر و مجربیش از آنکه • حرم کم از طاعت بسیار به
- هر سطنی در محل خود نکوست • زمزمه مسرخ بگلزار به
- گر چه که خسرو سطنت گوهرست • بل خمیصیت از همه گفتار به

منه

- عشق آمد و دل ز دست ما برد • تدبیر ز عقل مبتلا برد
- عیش و طرب و قرار و تمکین • یک یک ز علم جدا جدا برد
- یار آمد و در در دیده بنفشست • شاه آمد و خانه گدا برد
- سیلاب غمش بر آمد از شهر • بازار هزار بارها برد
- این دیده من که کور باشد • پیش همه آبروی ما برد
- از دست برفت جان خسرو • غم هیچ فدانش کجا برد

انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوی

حمد

ای بدرماندگی پناه همه * کرم تست عذر خواه همه
 گرد نعلین رهبران رخت * شرف گوشه کلاه همه
 قلعه ز ابر رحمت تو بس است * تسلی نامد پناه همه
 از روی پر میرا که در کورسم * ای بگری در تو راه همه
 گنه ما همه فزون ز قبایس * عفو تو افزون تر از گناه همه
 خسرو از تو پناه می جوید * ای پناه من ز پناه همه

مدح

ای سپهر آفریده و انجم * نه ملک مدبرک تر نه مردم
 ای پدیدار گشته از تو جهان * باز کار جهان بکار تو گم
 در حریم سرای تقصیرت * نه فلک معرور ست و نه انجم
 چه شایسته کمال دهقان را * دانه در چاه و کرم در گندم
 حرفی از کسریات در ادراک * دیده عقل را شده گروم
 یارب از در زخم امان ده از آنک * تا نگردم در آتشش میزوم
 اشتبام میگویم بی تو دین * عفو فرما ز غرور این شلوم

مدح

ای رسالت را علم افراخته * تست تو تیغ شریعت آخته
 مرکبت کویر مکن بنهاد پای * قدر تو بر لامکانش تاخته



جهان یکسر جوان گردد چو روزی سلطان ببند
 به از باغ جفای گردد که اینک شهریار آمد
 زهی اقبال این کشور که شد از روزی از نور
 که از عز و شرف اندر بارچ انتصار آمد
 امیر و پسر آن شاه بلند اختر فریدون فر
 که نور دیده شهبانوی جم اقتدار آمد
 ز روزی روشن از مهر رخشان نور برگیرد
 چنان چون نور مه از مهر رخشان مستعار آمد
 به بزم اندر نشیند شاه کیخسرو را ماند
 بزم اندر تو گویی رستم و اسفندیار آمد
 ولیمهد شهبشاه برین آن فلک رتبه
 که لطفش بر رعایا چون نسیم نو بهار آمد
 چو نل نامیش و کوریا آمد از آن بینم
 که در هر معرکه فیروزش اندر کفار آمد
 سبک شد با وقار از شکوه کوهسار اما
 وقار از گران لغزتر از صد کوهسار آمد
 ز بهر تهلیل اینک عیدنی با سبکسایه
 ز اشعار دربی چون در دوان بهر نثار آمد



مذمه

از گریه من وسعت گیهایی کله دارد • روز لاله من ساخت دورانی کله دارد
 از بسکه بریزم در غلظتی ز سرشکم • از رشک و حسد سینۀ عمان کله دارد
 گلزار چمن کم بنگاهم بود از خار • از هست من روزه رضوان کله دارد
 ننگاری من یا بزند بر سر دولت • بی یوگی من از سر سامان کله دارد
 بیاری عشق تو بود موئس جالم • در دیست که از خواهش درمان کله دارد
 در معصیت تن روح چرا زار لعلاند • از تنگ قفس مرغ خوش الحان کله دارد
 این هستی تا چیز عبیدی بهمه ملاند • خاریکه ز پیدیدن دامان کله دارد

مذمه

چهارا کرد بس شهاب بهمن • گلستان ساخت دشت از آب بهمن
 بهر برگ است عقیقی از آفتاب • بیاریده در خوشاب بهمن
 جهان یزمان بده چون پیرو فرقت • نمرودش باز اینک شتاب بهمن
 چرا مستند مرغی در گلستان • مگر ببارد شراب ناب بهمن
 زمین نشسته کم و خشک لب را • نمرود تازه در سیراب بهمن
 دمیده لاله حمرا بکهار • بر گزیده است آتش زاب بهمن
 نیایش کن به یزدان ای عبیدی • که گیهایی تازه کرد از آب بهمن

در نهیت قدوم مهمت لزوم شاهزاده بر زمین آف
 و بلس و لوحه انگلستان

بشار از خرمی ای دل که شاه تاجدار آمد

بیستم ملک هندستان تو گوی لوپسار آمد

نهال خورشیدی بلبلان بکن بهم خزان از جان

که شاهزاده انگلستان کنون بر افتخار آمد



بر آمد از افق اینک طلوع رمی
 کز لونه رنگی شب در میندست مضی
 بحر دمیده عیندی بقول غالب لیک
 جهان جهان گل نظاره چیداست مضی

منه

نگر بستن جهان گل گل شکفت • صبا در هر روق وای نهفت
 نسیم انگشته باد نو بهاری • که این لهرنگها زد بر شکفت
 بهم نهد لعل گل ز خنده • صبا در گوش او مالا چه گفت
 ز شبنم تارهای معشوقان • چه زینا بدعا تر در به گفت
 یار ای ابر جهان اشک شامی • که عهد شاه گل در بزم گفت
 جهان آیین نو بهشت و بهار • نشان لعل مرغان بر گرفت
 درین فصل بهاری ای عید • کسی ز لونه فصل کی شکفت

منه

ایلی کو ز خدا غیر خدا را طلبد • خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
 تاب خورشید رخسار دیده بدوید گدازم • دل دینار طلب دیده حرا طلبد
 صلح کن با من غمگین که دلم از پی تو • جدگ با اهل در عالم تن تنها طلبد
 طلب میش بدلیا چه کنی ای دانا • میش جاوید درو کی دل دانا طلبد
 بیعطا هست بشب تیر دعا دل را گوی • حاجتی دارد اگر در دل شبا طلبد
 طلب حاجت از او با مژده تر بهتر • طفل را بین که کند گریه و حلا طلبد
 بتضرع طلبد حاجت اگر حاجت مند • یا بدش سهل چو آبی که ز دریا طلبد
 مظلومی می طلبد گر دل زارت ز خدا • از منش گوی خدا را که خدا را طلبد
 از پی خویش عیدنی دل شبا بر شک • سر شریده ز سودا دل سودا طلبد

در تعریف بهار

- ابر بهاری رسید از طرف کوهسار • جزوه بصرا دمید از تم ابر بهار
 گشت همه گلستان همسر باغ چمن • دشت شده بوستان کوه همه لاله زار
 ابر بهاری کلون از مدد ناصیه • زال جهان را کند گلرخ عذرا عذار
 از سمن و نلگون رشک چمن شد دمن • پر ز سن شد چمن پر ز علف مرغزار
 باد که چنبلان شده مایه ده جان شده • مرغ لوا خوان شده پر سر هر شاخسار
 خرونی صبح و صا بنگر و لطف هوا • بایست آری بها شکر خداوند کار
 جزوه پرست از زمین هم گل و هم یاسین • حشر کنند این چنین خلق پرور شمار
 صانع صورت نگار قادر معجزه کار • کز قلم صنع پرست این همه نقش و نگار
 هر نفس در هر ملل دیده به بند عیان • قدرت او را نشان خاصه بفصل بهار
 گفت مگر بحال معنی شد پس مقال • رحمت ایزد تعالی باد پرور صد هزار
 برگ درختان بهار در نظر هویدار • هر روزی تعریف معرفت کردگار

مثنوی

چیدنه صبری در دینداریست مذهب

ظهور نور الهی چو دینداریست مذهب

کلون از فیض صبر چون چمن شده نهار

گلی از لطف صبر گاه چیدنه است مذهب

هوا ز فیض شمیم مصلحت عذیر خیز

کلون که لطف جانان شیدنه است مذهب

قوا که گرچه جانی ز ذوق چاشنی

ز خوان فیض الهی چیدنه است مذهب

شیدنه است کوه و از خواب سرگران داری

در از قضا هجران شیدنه است مذهب

افتحباب اردوان عمید الله العبدی السهروردی

قصیده در توحید باری تعالی

ایکه سرور عشق را در معز جان انداخته
 آتشی سوزان بصال میستان انداخته
 جهره خورشید رخسار خود چو آتش در درخت
 شعله آتش بجان محشوران انداخته
 از فروغ روی تابان طور سید را بر حیات
 آتشی سوزنده در بای شبان انداخته
 پخته مغروران عجب را در حریم وصل جای
 خامکاران را طعم اندر گمان انداخته
 در درت اندیشه گشته دست پاچه و انگهی
 شدت حیرت روا بس دانون انداخته
 جذب افکنده در جانها چو آن عهد الست
 شور عشق اندر سر پیر و جوان انداخته
 در تگ اول مرماندند از شرط ادب
 شه سوارانیکه در این ره عدان انداخته
 وصف او را چون نگار کلبک کر روی جلال
 لرزه از هیبت او در بیان انداخته
 خوش سرودی ای عیسی جامه توحید حق *
 نغمه نو وجد در کریدان انداخته



من اهل کرامت نیم ای شعبه • نه سلطان بسطامی ام نه شقیق
 دو دانگی همزوری اندر ختم • بضاک کسی شمعی امرو ختم
 از آن شب شب تیره ام روز شد • چراغ دام معقل امروز شد
 حزین از شدت تیرگی دروناد • دلب رنده خاکت پر از نور باد
 بدالفر دل شمع داغی نمر • زیارتگاهی را چراغی بدر

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شایسته قسم از دای پستان • که سلطان عادل انوشیروان
 گذر کرد روزی بدهقان بدر • که هرمزی از بود چون جوی شیر
 بصورت که آن بود آن خسته حال • که میکشید با ذمت خم نهال
 عجب ماند سلطان نازی و هوش • ز پیر امل پرور سغب کرش
 عمان نکاور کشید از نور • پی آرمون جهان دیده مرد
 حکیمانه پرسند از و کین نهال • ثمر میسراند پس از چند سال
 جهان دیده گفتا جهان دارا • که خراهد ثمر سال بسیار را
 جهاندار گفتش خبی هرمز و آر • که طی کرده راه عمر درار
 هجرت درین تنگنای محل • مراحت میداد طبل امل
 تبسم کسان پسر روشن روان • پیاسم چیدن گفت کای نکه دان
 نیک عمر در کشت زار جهان • نخوردیم جز کشته دیگران
 کسوم مکافات را کار بد • نگاریم تا دیگران بر خورد
 جهاندار گفتش که ای رنده پدر • مرا رنده کردی باین حوش صغیر



اشارت بعدل و اوصاف و ترک حور و اوصاف

- میسازار تا میسوازی نی • که هر روزی از تو دیدم بسی
- در آورد گیتی از ایشان دمار • چه دیدم در مغز شان صور دمار
- در آفاق دیدم بسی دیوردد • که بیداد شان تعدد نیسازد بد
- چه ناری ببارد چه ناری بچوگ • که مرداب در گرفت پهلنگ
- چه بالی بپوشش ای گیاه ضعیف • که غرنا ورد تعدد باد خریف
- درخت نگر باش ای سر بلند • چنان ری که در سایه ات خوش ریلد
- قرحم در احوال افتاده کن • مشور تو ره روزان خارمن
- نه در بند این ملک عدار باش • تو از نیکبازی جهاندار باش
- جدا کن رهم نیک و بد مغز پرست • مکافات هر کار حاصل است

حکایت

- گذشتم بشب رنده ناری صحر • ر مصرانشیدان آن یوم هر
- چو مجنون در آن دشت تنها نشین • در اطراف از بود روشن زمین
- شب تار از لیلۃ العدر بود • مردوانتار از پرتو بدر بسود
- زهر جانیش تا در صد گام ره • تر گیتی نه افلاک پرتو ز مه
- در آن روشنی چو گرفتسم قرار • بعضی معلوم یمن و یسار
- شرار درخشان بر صراش • ندیدم بعیر از چراغ دلش
- بر آوردم آنگاه مصطفی ز حجب • بخواندم بامداد آن نور غیب
- تعجب کنان گفتم ای حق پرست • چنان آمدت این کرامت بدست
- بپدیدد و گشت ای سراپا شعور • من از ظلمت در عجب نور نور
- چه آن جمله انوار ذات حداس • ترا از موعی تعجب چراسف



- معاشرت مرخصه بکشود مال • بیازاست ملک و بیصفتد مال
- شعی قلغ اگر عیش و عکس ز خلق • گره میبشش آب شهریور بخلق
- یکی گفتش ای خسرو دادگر • بعد از اینچنین کس نبسته کمر
- برنج اندی در پناه موباد • ترا شهریار می که تعلیم داد
- چه قدر گفتش بعد صفر • که بروم به نچهیرگه یا پندر
- به سگی سگی را یکی پا شکست • به چلی قضا نیز بکشد دست
- شکست از لگد پای آن سگزن • یکی بسازد با سم غارا شکن
- بقتضی فرستاده داد گر • چه دینم پس از چند گام دگر
- که شد در زمون پای یکران نعل • نیامد برون تا شکست استخوان
- چو دینم باندک زملی لعل سه چیز • مهیا مکالمات را یا حلیز
- مرا باز شد دیده اعتیاس • عجب ماندم از گردش روزگار
- مروت کعبه آستین دلم • شد انصاف نفس ثگین دلم
- بر آنم که تا عمر بگذرد خدای • برون نفهم از جاده عدل پای

حکایت در آئین مروت و شیر مروت

- شنیدم که میسون علیه السلام • خری داشتی کامل و سست گام
- بروزی نگرینی در فرسنگ طی • خراز مردمی کی شود تند پی
- قضا را نبهش شعی میل آب • دل میسوی از غم دی بلساب
- بر آن شب لیازست آورده بود • شنیدم در صد لوبت آبش نمرود
- حوالی تعجب کفای از شکست • مضروقه پرسید و پاسخ گرفت
- که گر تشنه باشد خری زان • چه سازد کسرا آورد ترجمان
- مروت نباشد که روز فراز • کعد بار و مانه بصب تشنه بار
- نباید شعی فاعل از کو او • حوالی بها رفته تیغبار از
- حزاب از روشنی ایک اختران • جوانمردی آموز دل نه بران
- ز جلم مروت شرابی بخت • دل خفته را محبت آبی بزن



گرم گر چه خلق الهی بود * نهایی گران را تبهایی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت * کنی گر بمهراب زر از کنشت
کشاید در رحمت کد ردگار * گناهت بیامزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل کشای * نو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

نورم سوال از قوی پنجه * چه پیش آمدت کاینهفین زنده
ترا دیده بودم ازین پیشتر * زبون بود در پنجهات شیرین
چه شد چیر دستی و کسر و فرت * که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون * که چون کاه از کهرنگی زبون
لگد کوب از پشته گردد تفت * چه شد زور باروی پیل افگفت
بگفتا که از گرویش روزگار * مگر نیستی آکه ای هوشیار
چه میپرسی از لطف منج ضعیف * که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست * کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسی از بنده مستمند * خداوند هوشی فراگیر پند

در مکافات عمل

فرود آمد از تخت شاهی قباد * که عمرست کاه و اجل تلد باد
بیاراست پیرایه بخش جهان * سرایر کیسانی به نوشیروان
جوان بود شهزاده شیرگیر * بیازر قهقسن به همت دلیور
ز لیرنگ ایلم نالیده دلج * سیه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکم * زمین زیر فرمان زمانش ظلم
لبودی سرش پای بد غرور * سلوحن گیران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی * ره عدل بگوید و رسم مہی
ز عدل قوی دست کشور کفلی * کشد از میان جور یکبارہ پای



کز افتادگی سر فوازش کند * بعد ناز با برگ و سازش کند
 طایع شتابنده در اعتضاد * بخدمت کمر بسته باران و باد
 مکن خود پرستی ز تا بخردی * خدا بده کردی ز ترک خودی
 بچاهد اگر نفس اماره نشت * کلید در قلم دارد بهشت
 چه حاصل که صد خرقة بر تن دوی * بخدا رسد شوی چون ز خود بگذری
 فرزنی چو خواهی کم نخواستی گیر * ره این است اگر سألی پیش گیر

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی * بازاد مردی حقیقت رسی
 سخن چین صغریا باز گفت * ازان زار خالی چو گل بر شکفت
 بشکوائه رخسار بر خاک سرد * بیزبان سوس فراوان نمود
 پس آنکه چنین گفت آزاد مرد * که می بایدم در جهان فخر کرد
 که یاد چو من ناسزا بدند * نمود ست سالار فرخنده
 باحسان از دل رهین مانده است * که نام مرا بر زبان رانده است

حکایت

ستم پیشه را نه بساند محنت * که بیدادگر بود و برگشته بخت
 عبور من افتاد ازان رهگذار * که گرگ دترم بود در گیر و دار
 مرا دید و نالید و برگشته روز * بپوش کشاد از سر عبور روز
 همیگفت خراهم که منم نهی * ز چنگال شیمران خلاص دهی
 ز نالیدش سیل اشکم کشود * که ظالم بنجمالی مظلوم بود
 بدر گفتم آهسته ای قبه گیر * دلم را مشروران مسروران جگر
 خراشد دلم گر چه از ولایت * ولی ترسم از مردم آزاریت
 تو آنی که از جور و کینت زمین * بدالید پیش جهان آفرین
 کلم گرگ را گیر برحمت یله * بنالد ز پیرحمی من گله



انفحاش از مثنویات شمع علی حزن رح

مناجات

خدایا بجهاد خداوندیت * ده بخشی مقلم رقاصدیت
 طمع نیست از کشت بیعاصم * بخشودیت کار دارد دلم
 بی شرمسار ز نفس فضل * ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
 ندارم بهر عجز چیزی بکف * شد از کف مرا بقدر فرست تلف
 بدرکاهت آورده‌ام عجز خویش * سر از شرم بی برگی افکنده پیش
 نگیری چنان دست افتاده * که خود از گرم هتیش داده
 بیک عمر در نعمت زیستم * گدایی درت نیستم کیستم
 اگر هست بقما در دیگرم * و گر نه بهر ملول مرول زین درم
 در افتادگی از که خواهم مدد * مدد از که افتادگان را رسد
 نمائند است امیدم بچیزی مگر * بچاک گریبان و دامان تو
 که عصیان بکوی گریبان برند * که هدیه آرند و غفران بپزند
 بهر حاجتم از تو امید دار * که هم بیص بخشی هم امروزگار

اشارت بسلوک سبیل عجز و تسلیمی و ترک

خودی و خود بینی

اگر بد ده را سر بلند می رسد * ر میبندی در مستعدی رسد
 ر خرد بینی انلیس مردود شد * کف حاش اندام مسجود شد
 نه بینی که چون دانه افتد بچاک * بکوشد مهر و مه تا ناک

در جوانی چشم گریان خروشتراست • ابرو باران در گلستان خروشتراست
 بلبل افغانها بر آرد در بهار • گل گریبان چاک دارد در بهار
 فصل نیل وقت باران می شود • ابر گریان در بهاران می شود
 جنگ با شیطان جوانان را سزد • پنجه کرم پهلوانان را سزد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای درت پیغمبر مرا سجده گاه • بنده او چه گدا چه پادشاه
 سر بلندان سر بر این در انگند • و آنکه سر انگند گردد سر بلند
 آنکه آمد از سر عجز و نیاز • برنگردد از درت معرودم باز
 هست اینهم بنده نا چیز تو • سر ز عجز افکنده بر دهلیز تو
 از تو ام هر لمحّه حسنی رسد • وز منت هر لحظه عصیانی رسد
 با گله خواهان احسان آمدم • کار هیچ درزد خواهان آمدم
 شیوا سوز و کنازم یاد ده • خدمت اهل نیازم یاد ده
 نیست چون من گر خطا کاری دگر • مثل تو هم نیست شکاری دگر

[الخطاب از من و سلوی باهنگام رسیده]



- ستم و زلفین قن و بیرون کجا * زال کو بهرام کو بهمن کجا
 کو سکنو شربت جام چشید * رفت و هر تاریکی قبر آرمید
 برده ام دانا و نادانرا بظاک * داده ام جا حرر زادنرا بظاک
 اولیا با ذوق و شوق طالبند * اشقیا از من نفور و هارند
 چون رسد وقت نماند مهلتی * مهلت شامی صبحی ساعتی
 میبهرم صبر و توان و هوش را * میبهرم بیکار چشم و گوش را
 چون شنیدم این همه گریان شدم * در مال کار خرد حیران شدم

در صحت و عافیت

- ای که خواجهان جلال و عظمتی * فاضل از نفع عظیم صحتی
 ای که ذکر تندرستی میکنی * هیچ شکر تندرستی میکنی
 تندرستی بهترین نعمت است * تندرستی بهر انسان رحمت است
 از مرض در کار سستی می شود * هر چه هست از تندرستی می شود
 جمله اسباب جهان پیش غنیست * گر نباشد تندرستی هیچ نیست
 تا زبان گویاست تدکاری بکن * تا دماغی هست افکاری بکن
 چشم تا بیناست قرآن را به بین * گوش تا شنواست بشنو حرف دین
 در حیانت فکر مرگ خریش کن * مکرر روز پایش از پیش کن
 در چمن یاد اسیری کرده باش * در جوانی غمخویری کرده باش

مناسبت اسم سبب ب عیادت رب الارباب

- با خبر باش ای جوان اندر شباب * با بحر قنصل از طلوع آفتاب
 طاعت حق در جوانی بایست * چون به غمخویری فراقی آیدت
 پیر اگر در گوشه عزلت نشست * یا نظر از روی نا معصوم به بست
 این را ناپیدائی کن از بی برکت * عصمت بی نبی خود از بدچادرست

- عاجز در چاشتگاه و شام خویش
- می برم آب از پی ایقام خویش
- بر لبش چون رفت لعل عدل و داد
- لرزه بر اندام شیر حق افتاد
- مشک بر دوش خود از احسان گرفت
- راه سوی خانه ایشان گرفت
- رفعت و روشن کرد آتش در اجلغ
- بر وختش از ضلعه شد چون لاله داغ
- چون شرر بالا شدی از مطمحش
- شد میگفت ای علی ایها پیش
- مارغ از حال اراصل پرده
- از غم ایقام عامل پرده
- بعد از آن هر روز رمتی پیش از
- می بهادی بر ره می بودیش از
- نان و خرما میخوردی هر کس
- از برای بچکان بی پدر
- لقمهها دادی و کعتی بر حورید
- در سر تعمیر حیدر بگذرید
- سید از خاک ره دین رو مکت
- خانساری یاد گیر از بو تراب

ملاقات مرگ و ریان حالش

- صد دو چارم مرگ در فعل دها
- کعبش شد و بهلاً مرحبا
- ابد از عمری هو حواء توام
- روز و شب صد چشم بر راه توام
- رنجهم زین عمر فانی ای اجل
- ده حیات جانبدانی ای اجل
- مرم از تو میخشم آزارها
- کن نگامی با تو دارم کارها
- در فراغت رندگانی کردهام
- بش میکنم میهمانی کردهام
- گر بسازی کار جلن ناتوان
- میخشم ای مرگ صد منت بجان
- گفت می بینم تو مشتاق منی
- گوئیا از شر و شرم املی
- تلخی طعم منت معلوم نیست
- سغی جن اندک معلوم نیست
- نوجوانان را به بر گزینم کفن
- خاک گزینم آرزوهای کفن
- از پدر گزینم جدا فرزند را
- بیوه گزینم نو عروسی چند را
- پادشاهان را ز قضت انگیزم
- امیر شاهان ز سر برکنم
- پنجهها با زور منسل میکنم
- پیل تنها را ز پا بر انگم



کار حاسد جنگ با بیعت خرد است * با بدای خروست و با نیکان بد است
دور باش از رشک کز رشک و حسد * بر خود حاسد بلاها می‌رسد

در خلق عظیم رسول کرم

مصطفی آن شاه والا یابگاه * آنکه تعلیمش بود بخورشید و ماه
آنکه شمع شمع را افروختست * چشم بر فضلش جهانی فروختست
مسند از اطلس افلاک بود * خود و لیکن از تواضع خاک بود
غالبای فروش و سلمان می نشست * بر زمین مثل علایان می نشست
رفت مردمی در حضور مصطفی * صفه هم بود از راه صفا
خواست تا در کاسه بگذاردش * و انگهی پیش پیمبر آرش
کاسه در خانه والا نیافت * هر طرف رو کرد طرف اصلا نیافت
کعب آن سرور بیاد جبر * بر زمین بگذار ایضا طرف کو
می‌خورم بر دمع دل نندگان * می نشستم هم بشکل بد دکان
گر چه در صورت نبودش حشمتی * دست لیکن کبرالی رعدی
داشت چون دوس دی مانند شمع * خلق گردش بود چون پرواز دمع
انمل عالم نه احمد بوده است * مدح احلاق متعدد بوده است

حکایت بیوه زن با حضور امیر

شاه مردان بشاری مؤمنان * قتل حاجاب مردان در سال
پسر زلی بیوه در راه دید * خسته بود و مشک آبی میکشید
کعب ای مسکین چه آمد بر سر * حسرت این رحمت کعب شد شوهرت
پدر زن چون مهربانی‌هاش دید * کعب و آهی مرد نان از دل کشید
کشید جور و جفای حسرت * قتل شد مگر جنگ با از شوهرم
در میان ما و از حاکم عدالت * روز عدل و داد ما روز جزاست



- در میان آمد چو پای مطلبی * می فتد در سیده اش تاب و تپ
- گولیا هرگز ترا همدم نبرد * در میان گاهی تعارب هم بود
- گفت مراد میرا مؤمنان * پندشوی سالکان راه دین
- سنگها از دهان در خند * بی در مدد رس و آن سید
- گر رسد جاست بلع از ضیق حال * به که پیش کس بری دست سوال

صبر و تسکیم در حکام بلا

- چيست دای زندگی مصداق کشتی * شاه یون در خوشی و نا خوشی
- چون مصیبت رو نماید مرد را * لاجرم تسلیم باید مسرد را
- چيست حاصل گر گریبان پاره کرد * از رضا و عجز باید چاره کرد
- در مصیبت های درازان شاه باش * گر جهان زندان شود آزاد باش
- کار این عالم همه هیچ است هیچ * شادی و مانم همه هیچ است هیچ
- هر گلی را گر چه خاری در پی است * هر خزانرا هم بهاری در پی است
- نارون روزی توانا می شود * طفل نادان پسر دانا می شود
- دار دنیا گشتن زندان بود * اهل دین را اینجهان زندان بود
- رنج نقد مهر با جان تریست * بر ندارد غم ز دامان تو دست
- غم بی هر کار باید خوردنت * خورن دل بسیار باید خوردنت

در مذمت حسد

- چيست میدانای حسد بیداد کفر * میبرد ایمان از آن بر باد کفر
- زای بر بضاعت سیاه حسدین * رفته است از مستحقان دنیا و دین
- در جهان از آتش غم سوختن * روز معشر در جهنم سوختن
- شد لعین انیس از دایر رشک * دشته شد هایل از شمشیر رشک
- رشک بخوان یوسف یعقوب را * کرد در چاه مصیبت مبتلا



- گفت جایی من کجا خواهد بدن * بر سرم دیگر چها خواهد شدن
 جبرئیل از میکنش آگاه کرد * چون زمین مهیب آمد آه کرد
 گفت چندی میکنم آنجا مقلم * یا همانجا میشود عموم تعلم
 گفت این از علم من بیرون بود * مطلع ربن ایزد دیدن بود
 گفت باز آنجا نه باشد یار من * کیست آخر مونس و غمخوار من
 در جوابش گفت جبرئیل امین * میشود یار تو شیطان لعین
 آنکه از جنت جداست کرده است * آنکه در غم مبتلاست کرده است
 چون شنید این حرف آمد خجل * پر سر آمدی کشیده از سر دل
 جز یم سرش کسی ندیدم نه بود * جز فعلی کس پر بر آید نه بود
 سبیل خور از دیده تو رختی * مشت و خست در خاک بر سر رختی
 یکطرف میکنم حواء ای رفیق * کخته ام بی یار و قبا لی شعیق
 ای مطرب ام جدا افتاده بود * ناردان چشم را بکشاده بود
 کم کسی مانند آمد گریه کرد * تا به صید مل پیدم گریه کرد
 از کمال شرم سر بالا نکرد * این همه صفت نظر بالا نکرد
 گفت آمد کرد کار پیدا * ای بد عالم بسط حالم بدا
 چون در آمد این حضن از سوز درد * بصر الطیاف الہی جوش کرد
 از خطایش در گذشت و عفو کرد * از گرم عصیل او را چه کرد

در مذمت سوال

- تا توانی از کسی چیزی مخواه * با مرض میساز و دارویی مخواه
 خات دلت بر سر ببرد سوال * آبرویت بر زمین ریزد سوال
 چون تو پیش درست بمطلب رزی * خیر مقدم مرحبائی بشنوی
 مونس دپایه خو می تا پیش * بذله گوئی و خنده روی بایش
 مسرت خوش باش از راه رم * گرم خوشیها که بنشین بر سرم



انتخاب از مثنوی معنی سید عباس شوشتری موسوم به من و سلوکی

حالات مرقا و حسرت دیدار اهل صفا

- با ایهی تو هوا دران سر * تر هوای سوری نیماران در
- دوست دلم عشق بازان ترا * خاک واهم یکس قزان ترا
- جان سهار درد ملندان توام * خاک بلی بلی بندان توام
- نالم پاکت شمع معطلی خان * دگر تو درد لب و دلهای شان
- گاه چون بلبل نواخوان تواند * گاه مثل گل پریشان تواند
- که عسل گویند پیغام ترا * که نهیل خوانند خود نالم ترا
- خامش و دگر ایهی می کنند * در گدالی پادشاهی می کنند
- تشنگان رانی شوق تو اند * لب گزان از حسرت درق تو اند
- گاه چون بلبل خروشان میشوند * عجب جان گاهی خموشان میشوند
- ای خدا نرم خدا خربی کجاست * محفل مردان رانی کجاست
- ای خدا ژلیسته مویان تو کو * خاک و حور آلوده رزبان تو کو
- تر گریبان های چاک از عشق تو * سینه های درد ناک از عشق تو
- ای حوشا آنها که از غم رسته اند * در بیزی اهل عالم بسته اند
- سودا دامن درویشان بگیر * رخ بر بعد و ره ایشان بگیر

حکایت حضرت آدم علیه السلام

- هم دانی بر سر آدم چه رفت * بر سر سر دفتر عالم چه رفت
- چون بر آردندش از خلسه بوی * بر همراهی از روح الامید



در بیان عیبت نادانستن عمر

- عمر را میدان عیبت هر نفس * چون رود دیگر نباید باز پس
- هنگامی که از خود قصا را رد نکرد * هر که راضی از قضا شد بد نکسود
- هر که می خواهد نه باشد در امان * مهر می ناید نه بماندن بر زبان
- می شود گر عمر را داری عمر را * سوز رود تارش در خواهی دید نیز

[انتخاب از پله نامه علم ۵۴]



از تواضع خاک مردم می شود * نور قار از سرکشی گم می شود
 رانده شد ابلیس از مستکبری * گشت مقبل آدم از مستغفری
 شد عزیز آدم چو استغفار کرد * خوار شد شیطان چو استکبار کرد

در بهان رسنگاری

هست پیشک رسنگاری در سه چیز * با تو گویم یاد گیرش نمی عوین
 زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال * دوم آمد جستی فوت حلال
 سومین رفتن بود بر راه راست * رسنگار است آنکه این خصلت و راست
 گر تواضع پیشه گیری ای جوان * دوست دارند همه خلق جهان
 سر من در پیش دنیا دار هست * در کلبی پیشک رود نیست ز دست
 هر که از از حرص دنیا دار شد * بدگمان از وی خدا بیزار شد
 بهر زرستان تو دنیا دار را * تا چه خواهی کردن این مردار را
 مردگاند اعیالی روزگار * ای پسر یا مردگان صعبت مدار
 مال و زر بعد بدست آرد گداز * بعد از آن در نور حسرت ببرد کد

در بهان آینه چهار چیز از چهار کمال یابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام * چون شنیدی یاد میدار ای علام
 دانش مرد از خرد گیرد کمال * از عمل دیانت همی یابد جمال
 دیانت از پرهیز کامل می شود * نعمت از شکر شامل می شود
 هست دانش را کمالات از خرد * بی عمل را اهل دین کس نشمارد
 شکر نعمت را کمالی میدهد * عاقل را گوشمالی میدهد
 شکر ناکردن زوال نعمت است * بهر شاکر کمال نعمت است
 علم را بی عقل نتوان کار بست * پیش بی عقلان نمی باید نشست
 بی خرد دانش زبال است ای پسر * علم مرغ و عقل بال است ای پسر
 هر که علمی دارد و نیون برون * از طریق عقل باشد پروران

شکر نعمت های حق می ندم * تا بد حق در دو راه تنها تمام
 حمد خالق در زبان دارم ای پسر * عمر تا فریاد خدی سر بسر
 لب مجنون جز بدگر کردگار * ز اینده پناهی را همین دوست تار

در بیان غل و عقلان

هر را محض ست و دانش ای عجز * دور ناند بودنش از مار چو
 هر خود با دلسرا بدد رف * مردمی نداند بجای داسر
 عقل داری مبل بدداری مدس * زین چو بگذشتی سبکساری مدس
 هر ترا از حلقم دل روس بود * در زمانه با صلاح من نبود
 تا تو باسی در زمانه دادگر * زهر نعل را نگو دار ای پسر
 هر نه بر پند خود آمد استوار * پند از را دیگران نداد
 هر که از گفتار خود باشد ملول * قول از را دیگری نداد قبول
 هر چه باشد در شریعت نا پند * دور باش از وی چو هلی هوسمند
 نا صواب کار بدی سر پسر * بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان ترک خود آرائی و خود سببی

سر چه آرائی بدستار ای پسر * تا بومی دل بدستار ای پسر
 نا لگیری ترک عز و مال و جاه * از همه در سر ندلی خون شاه
 نیست بر من بهتر از نفوی نداس * در تلف مرد را بود اساس
 هر که از در بدد آرایش بود * در جهان مرید آسایش بود
 عاقبت جز نافرادی نبودش * بهر از عیش و شادی نبودش
 خود سبالی بدست شیطان بود * هر که خود را لم رند مرد آن بود
 گفت شیطان من و آنم بهترم * تا قیامت گشت مدعون لا جرم



عمل خالص نباشد همچو زر • قلب را نابد ندارد در نظر
 فرونگر ناشی اندر روزگار • نفس را ر آرزوها دور دار

در بیان ریاضت

گر همی خواهی که گردنی سربندد • ای پسر بر خود در ریاضت به بند
 هر که بپرستی از در ریاضت مدام • باز شد بر وی در دار السلام
 غیر حق را هر نه خواند ای پسر • بیست در عالم ارز گمراه تر
 ای برادر ترک عز و جاه کن • خویش را سابقه درگاه کن
 عروجهت سربسته پستی می کشد • سر ترا بر تن پرستی می کشد
 خوار گردد هر نه باشد جاه جوی • ای برادر قرب آن درگاه جوی
 نفس در ترک هوا مسکین بود • گرمال نفس نادان این بود
 چون دست از یاد حق ایمن بود • نفس امساره کی سائن بود
 هر که او را تکیه بر صانع بود • در جهان تا لغمت قانع بود
 انفسا بر دلی هر روزه کن • گرنه داری از خدا درپوره کن

در بیان فضیلت ذکر

باش دائم ای پسر در یاد حق • گر حشر داری ر عدل و داد حق
 رنده دار از دگر صبح و شام را • در تعامل مگرد این انام را
 یاد حق آمد عدا این روح را • مرهم آمد این دل مجروح را
 یاد حق گر مونس جاست بود • کی هوای تلخ و ایراست بود
 گر زمانی عامل از رحمان شوی • اندر آید دم همدم شیطان شوی
 مؤمنان ذکر خدا بسیار گوی • تا پیایی در در عالم آبروی
 ذکر را اخلاص می یابد نصرت • ذکر بی اخلاص کی باشد درست
 آنکه از جهل است دائم در گناه • کی خلوت یابد از دگر اله



- در بلا و قایم که صابر نیستی * نزد اهل صدق شاکر نیستی
 بی شکایت صبر تو باشد جمیل * با کسی کم کن شکایت از خلیل
 گر نباشد مغرور از دروغست * کی باطل حقیر باشد خربشیت
 گر همه جیبش بفرمان باشدت * حرمت از خدمت فراوان باشدت
 بنده از خدمت بهایی میسرست * لیکن از حرمت بمولی میسرست
 حرمت در خدمت آرام دلست * هر که خدمت کرد مرد معطل است
 گر نگرانی ای پسر گرد خلاف * انگهی زبید ترا در صبر آف
 گر همداری فرح را انتظار * در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان مواضع و صحبت درویشان

- گر ترا عقل است نداشتن * دانی درویش و بدرویش بشن
 هم نشینی جز بدرویشان مکن * تا توانی غیبت ایشان مکن
 حب درویشان کلید جنت است * دشمن ایشان سزای لعنت است
 پوشش درویش غیر از دلق نیست * در پی کام و هوای خلق نیست
 گر عمارت را بری بر آسمان * عاقبت زیر زمین گردی نهان
 گر چو رستم شوکت و زورت بود * جای چون بهرام در گورت بود
 ای پسر از آخرت عامل مباش * با مناع این جهان خرددل مباش
 در بلیات جهان عیار باش * گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان مسلمین

- گر همی خواهی نه بسی رسگر * رخ مگردان ای یارو ار سه کار
 اولاً دیدن بود حکم خدا * بعد از آن حشر بجان و دل رضا
 چیست سوم دور نویسن از جهدا * هر که این دارد بود اهل سعادت
 هر که دارد دانش و عقل و تمیز * جز بر او حق نه بخشد هیچ چیز
 صدقه کالوده کردند تا رسا * کی بود آن خنجر مقبول خدا

در بیان غمخواری مردم

در سر دامن اندازان گذر * را آنکه هست از دست جگر اندر
 تا توانی بشده را سبب کس * و تا کن خدمت اصحاب کن
 خاطر را دمام را در دلت بند * و را بدوسته حق دارد عذر
 چون سرود گوی بدی تا که آن * عرش حق در جهش آید آن زمان
 آنکه خدایت بدیم خسته را * دار اند جد است در بسقه را
 در جوی در یغیر را عذر * تا عذر در دیا - آن دسی تو نیز
 در مه پهل گر بدخشی رواست * کس رسد پای خوب اولاست
 اوله اند خو اچا محکم بود * مر بعدل را مبرور ام بود

در بیان فوائد خاموشی

ای داور گر تو هستی حق طلب * جز نه در میان خدا مدتش نمی لب
 از جگر داری رحنی لا اله الا * در دهان خود بند مهر سکوت
 ای پسر بند و نصیحت گرش کن * گر نه ای با ادب خاموش کن
 هر کرا گفتار بسیارش بود * دل درون سیده بیدارش بود
 دل ر در گفتن بیدر در دس * که چه گفته آتش بود در عدن
 آنکه سعی اندر صداقت می اند * چهرا دل را حراحت می کند
 روزگار را در دهان محسوس دار * در حلالی حواش را مابوس دار
 هر نه از بر عیب خود بپاشون * روح د را قوی پیدا سون

در بیان فوائد صبر

تا شوی در روزگار صابران * هم مکن از دین سختی گران
 گر ترش ساری تو رزی اندر نه * خویش را از صابران مشهور نه



در سیرت ملوک

- * چار خصلت ای برادر در جهان * پادشاهان را همی دارد زبان
- * پادشاه چون بر ملا خندان بود * بیگمان در هیبتش نقصان بود
- * باز صحبت داشتن با هر فقیر * پادشاهان را همی سازد حقیر
- * با زنان بسیار اگر خلوت کند * خوبشتر را شاه بی هیبت کند
- * هر که را فرجه اندازی بود * میل از سوی کم آزاری بود
- * عدل باید پادشاهان را و داد * تا ز عدلش عالمی گردند شاد
- * گر کند آهنگ ظلمی پادشاه * سود نکند مر و را گنج و حیا
- * با زنان شاهی که در خلوت نشد * دور بدود گر رود ملکش و دست
- * چون که عادل باشد و مأمور لها * باشد اندر ملکست نه را بها
- * چون کند سلطان کرم با لشکری * بهر از بازند صد جان سرسری

در بهان حسن خلق

- * چار چیز آمد بزرگی را دلیل * هر که این درد بود مرد جلیل
- * علم را اعزاز کردن بی حساب * خلق را دادن جواب تا صواب
- * هر که دارد دانش و عقل و عیاز * اهل علم و حلم را درد عیاز
- * دیگر آن باشد که جوید وصل دوست * و آنکه از دشمن حذر نبرد دوست
- * ای برادر گر خرد داری فایده * فرم و شادین گوی با مردم دایم
- * هر که از دشمن بداند بر حذر * عاقبت بدد از رنج و ضرر
- * در میان دوستان همروز باش * گر خیر داری دشمن دور باش
- * در جوار خود عدل را ره میده * از برای آنکه دشمن دور نه
- * با معیان باش دایم همیشه * تا توانی رزی اعدا را مدیسی
- * ای پسر مدبیر ره را توشه کن * پس حدیث این و آن نک گوشت کن

چشم دلوم از گداز پاکم کنی * پیش از آن کاندل لعد خاکم کنی
اندک آن دم کز بدن جانم ببری * از جهان با نور ایمانم ببری

در بیان محالمت نفس اماره

ماقل آن باشد که از شاکر بود * و انگهی بر نفس خود قادر بود
هر که چشم خود فرو غورن ای چو آن * بشدت از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان * کز پی نفس و هوا باشد در آن
هر که از را نفس توسن رام شد * از خردمندان نیکو نام شد
با ریاضت نفس بد را گرش مال * تا نیندازد ترا اندر دال
هر که خواهد تا سلامت ماند از * از جمیع خلق رو گرداند از
نام مردم جز به نیکویی مبر * گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت نیکویی: نداری بد مکن * بر وجود خود ستم بپند مکن

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز * پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اهل تو دل را پاک دار * خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبانی * تا که ایمانست لیفتد در زبان
پاک گر داری عمل را از دنا * شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام * مرد ایماندار باشی و السلام
هر که دارد این صفت باشد شریف * در ندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست * روح او را ده سوی افلاک نیست
چون آبشاه پاک اعمال از ریا * هست بیصالح چو نقش بوریا
هر که اندر عمل اخلاص نیست * در جهان از بندگان خلص نیست
هر که کارش از برای حق بود * کار او پیوسته با رزق بود

ادب‌خواب از بند فامه فریدالدین عطار

حمد باری تعالی

حمد بدیدد هم خدای ناک را * آنکه بمان داد مشقت خاک را
 آنکه در آدم دمید از روح را * داد از طومر بجات از روح را
 شست سلطانی مسلم مرورا * بدستش اس را رهرا جوی و حرا
 آن یکی را گنج و نعمت میدهد * دگرایی را رنج و رخصت میدهد
 آن یکی را تخته ناز و عذر ناز * دگرایی کرده دشمن از عاقه ناز
 آن یکی پرشیده سحاب و سه ور * دگرایی حصه برهنه در بفر
 بی پدر مرید پیدا از کف دست * طفل را در مهد گویا از کف دست
 مرده شد سانه را حی می آمد * از بحر حق دگرایی می می آمد
 از مدس خشک رواند گناه * آسمان را بی ستون دارد نگاه
 هم کس در ملک از اندازی * مول او را انیس می آزاری

ساجات بدوکه معصیب الد عوات

پادشاهان ورم مازا در کداز * ما که گریه و آه و آه و آه
 تو بگریه و ما بد کرده ایم * حرم بی انداز و بیعت کرده ایم
 سالها در بند عصیان گشته ایم * آزار کرده پشیمان گشته ایم
 روز و شب اندر معاصی بوده ایم * غافل از امر و نواهی بوده ایم
 در در آمد بدده بگریخته * آب روی حرد و عصیان ریخته
 بحر الطاف تویی پایان بود * تا امید از رحممت شیطان بود



نه تنها نداند شش طفل حرد * که مشک ل بود راه بادیده بود
 در هم طفل راهی اسمی ای فقیر * روز دامن فلک مردان بگردد
 ممکن تا فرماید مردم شمسیت * جو کردی رهیب مرز شوی دست
 فقراک یاران در آرز شد گ * که عارف ندارد ر در بره سنگ
 روز خوشه چمن باش سعدی صفا * که گرد آوری خرمین معرودت

[انقلاب از پوستان سعدی باخور و صفا]



- شمعش گورش گل اندوده دید
- که وقتی سرایش زر اندوده دید
- ز روی عداوت بیاروی زور
- یکی تخته برکندش از روی کور
- سر قلمور دیدش اندر مفاک
- دو چشم جهان پیش آکنده خاک
- دجودش گرفتار زندان گور
- تنش طعمه کرم و قاراج مور
- ز دور فلک بدر رویش خال
- ز جور زمان سردندش خال
- کف دست و سر پندیده زور مند
- جدا کرده ایام بدش ز بند
- پشیمان شد از کرده خوی زشت
- بفرمود بر منگ گورش نشت
- مکن شادمانی بمرگ کسی
- که دهرت پس از وی نمکند بسی

سو عظمت و پند

- خیر داری از استخوان نفس
- که جان تو مرغ است و نامش نفس
- چو مرغ از نفس رمق رنگست فید
- نگو و نگردد بهی تو مید
- نگهدار فرصت که عالم دمیدست
- نمی پیش دانا به از عالمیدست
- سکندر که بر عالمی حکم داشت
- دران دم که نگذشت عالم گذشت
- چرا دل برین کارزان که بهیم
- که یاران برقتند و ما بر هم
- پس از ما همی گل دهد بوستان
- نظیفند با یکدیگر بوستان
- دل اندر دایرام دنیا مسد
- که فلکست با کسی که دل بر نشد
- سر از جیب غلغله بر آرد کفون
- که فردا نمکند بصورت تگون

حکایت

- همی یادم آید و عهد صغر
- که عیسی بودن آمدم با پدر
- بهارچه مشغول مردم شدم
- در آشوب خلق از پدرم شدم
- بر آردم از هرل و دهشت حرش
- پدر ناگهاتم نمائید گرش
- که ای شوم چشم امرت چیدار
- نکستم که منصف و دامن مدار

- رگو با همه خلق فرمی کند • تو بی چارا با تو گرمی کند
 نگه کن که پرزده حور ناک • چه کفایتی عجب گر بسوزم چه پاک
 مرا چون خلیل آتشی در دل است • که پندارم این شعله بر من گل است
 دل دامن دل صفتان می کشد • که مهرش گریبان جان می کشد

حکایت درالنون مصری علیه الرحمة

- چنین باد دارم که خلقی نیل • نکرد آب بر مصر سالی بسبیل
 گریهی سوزی گریه‌ای شعله • بهزاری طلب کار بباران شده
 گریه از گریه جوشی زبان • بیاید مگر گریه آسمان
 ندی النون خبر برد ز ایشان کسی • که بر خلق رنج است و سستی بسی
 سوز حادگان را دعای بکن • که معبر را رد نباشد سخن
 ندیم که درالنون بصدای گریه • بی بر نیامد که بازار پر بیه
 خبر شد بصدای بی از روز بیست • که ابر سید دل بر ایشان گریست
 سبک مردم باز آمدن کرد پیر • که پر شد بسبیل بهاران عدیر
 به پرسید از عاری در بهشت • چه حکمت درین وفادت بود گفت
 ندیم که بر مرغ و سوز و دلدان • شد تنگ روزی بفعل بدان
 درین کشور اندیشه کردم بی • پریشانتر از خود ندیدم کسی
 بر من میلاد که از شر من • به بفسد در خیر بر اذهمن

حکایت عداوت درمیان در شخص

- میان در تن دشمنی بود و جنگ • سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ
 ردیگر هم تا بهی رمان • که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 یکی را اجل در سر آورد جیش • سر آمد بر روزگارانش
 بد اندیش ورا درون شد گشت • بگوش پس از مدتی بر گذشت



برو شیر درنده باش ای دعل • میفداز خود را چو روزنه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر • چو ز به چه بلشی بواسانده سیر

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا • ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بغضت • ندانکه بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغمبر دشمن برند • ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست • جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتیم • چنان کز شهنش بلرزد تنم
تو دشمن قری کارزی بر دهان • نه دشمن چنین گفت اندر لسان
سخن چین کند تاراج جنگ قدیم • دشمن آورد نیک مرد سلیم
ازان همدشمن تا توانی گریز • که مرفند خفته را گفت خیز
میان دو تن جنگ چون آتش است • سخن چین بد بخت هیزم کش است

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر • برو دوستی در خور خویش گیر
رهی روز که بیسی طریق رجا • تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سندرونه گردد آتش مگرد • که مردانگی باید آنگه نبرد
ز غورشید پنهان شود مرش کور • که جهل است با آهنی پنجه زور
یکی را که ندانی که خصم تو اوست • نه از عقل باشد گرفتن بدوست
تو کس نگویید نکور می کنی • که جان در سر و کار از می کنی
کدالی که از پادشاه خراست بخت • قعا خورد و سودلی بیپرده بخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست • که روی ملوک و سلاطین دوست
مهندار کو در چنان مجلسی • مدا را کند یا چو تو مفلسی

چو کورگس بر دانه آمد فراز * درو بر به پدچید قیدی دراز
 زغن گشت از آن دانه دیدن چه سود * چو بیبالی دام خصمت نبود
 شنیدم که میگفت و گردن بیند * نیلشد حذر با قدر سود علف
 اجل چون بظنم بر آورد دست * قضا چشم باریک بینم به بست
 در آبی که پیدا ندارد کفار * عرور شدار نیاید بکار

حکایت

یکی گوش کردک بمالید سخت * که ای برالمجب گوی برگشته بخت
 ترا تیشه دادم که هیزم شکن * نگفتم که دیوار مسجد بکن
 زبان آمد از بهر شکر و سلس * بعیت نکردانش حق شلس
 گذرگاه قرآن و پند است گوش * بیعتان و باطل شنیدن مکرش
 دو چشم از پی صبح باری نکوست * ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت درویش با رویا

یکی رویی دید بیدست و پای * فرمود در منح لطف خدای
 که چون زندگانی بسر می برد * بدین دست و پای از کجا می خورد
 درین بود درویش شوریده رنگ * که شیرینی در آمد شغالی بهنگ
 شغل لگن بخت را شیر خورد * بماند آنچه رویه از آن سیر خورد
 دگر روز باز اتعاق افتاد * که روزی رسان قوت روزش بداد
 یقین مرد را دیده بیداده کرد * شد و تکیه بر آمرینده کرد
 لژی پس به کنجی نشینم چو مور * که دروی نغورنده پیلان بزور
 رنخدان مرورد چندی بعیب * که بخشیده روزی رساند ز غیب
 به بیکانه نیمار خوردش نه دوست * چو جنگش رگ راستخوان مادر دوست
 چو صبرش نماد از ضعیفی و هوش * ز دیوار محرابش آمد بگوش

- چنانست در مهتری شرط ریخت *
- که هر کله‌ی را بدانی که کیست *
- مرا هزارها در حصه دیده *
- ز خیل و چیراگاه پرسیده *
- تقوینت به مهر آمدم پیش بار *
- مسی دانیم از به اندیش باز *
- توانم من ای نامور شهریار *
- نه اسپسی برون آرم از صد هزار *
- مرا گله بانی بعمل است و رای *
- تو هم گله خویش داری بی‌رای *
- دران دار ملک از خلل غم برد *
- نه تدبیر شه از شیلان کم برد *

گفتار اندر نظر در صبح باری معالی

- سب از بهر آسایش سب و درد *
- مه رزش من و مهر گندی در *
- سپهر از برای تو غراش و بار *
- همی گشواند بساط پیار *
- اگر باد و برق است و باران و میغ *
- و گر وعد چوگان زند برق تیغ *
- همه کارداران و فرمان برند *
- که تظم تو در خاک می پیروند *
- و گر تشنه مالی ز سستی مهرش *
- که سقایی ابر آبت آرد بدش *
- ز خاک آرد رنگ و بوی و طعم *
- تماشا که دیده و مغز و کام *
- خور و ماه و پیروین برای تواند *
- قنادیل صف برای تر اند *
- ز خارت گل آرد و ارنامه مشک *
- زر از قن و برگ تر از چوب خشک *
- بدست خردت چشم و ابرو نگشت *
- که مهرم باغبان تقوان گذاشت *

حکایت کرکس و رعن

- چنین گفت پیش رعن کرکسی *
- که نبود در من دروغ و درسی *
- رعن گفت ای من در شاید گذشت *
- بیا تا چه ندی در اطراف دست *
- شدیدم که معده‌ار بگرد راه *
- نگرد از بلدندی نه پستی گاه *
- چنین گفت ندیدم گرت باز سب *
- که ندیده بگدم بهنامون درست *
- رعن را نماد از معصب شکیب *
- و بلا بهاند سر در شیب *

گفت ای داناوار محبده حوی * بد می که داری نه لیلی نگوی
 بگفتا مبر فلان من پیش دوست * که حیفا است نل من آنجا که ارست

حکایت لقمان علیه الرحمه

شیدم که لقمان سیه ملام بود * نه تن پرور و فلک اندام بود
 یکی بندها خویش پنداشتش * به بعداد در کار گل داشتش
 بسالی سرالی به پرداختش * کس از بنده خواجه نشناختش
 چو پیش آمدش بنده رفته باز * ز لقمانش آمد نهیلی فرار
 بیایش در املاک و پرورش نمود * بخندید لقمان که پرورش چه سود
 بسالی ز جووت جگر خون کنم * بیک ساعت از دل بدر چون کنم
 دلی هم به بختیم ای نیکمرد * که سود تو مارا ریایی نکمرد
 بر آباد ریایی سبک خویش * مرا خدمت و معرفت گشت بدش
 علامت در خدمت ای مدبغ * که مرادش ودها در سبغ
 ذکر ره بازارش سبب دل * چو بددم سببی در گل

حکایت

سندم نه داری مرغ بمار * ز لشکر جدا ماند روز بمار
 دزان آمدش گله دانی به پیش * شهشه بر آرد بعلق ریدش
 به صحرای در از دشمنان دار پاک * که در خانه باشد گل از خار پاک
 بر آرد چوین بد دل خروش * که دشمن تویم در هلاکم مگوش
 من آنم که اسپان شه پرورم * بخدعت بدین مرغزار اندرم
 ملک را دل رفته آمد بجای * بخندید و گفت ای نکوهیده رای
 ترا یاری کرد قرح سرش * زگر نه زه آورده بر دم بگوش
 دگر بان مرغی بخندید و گفت * نصیحت ز یاران نشاید نهفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست * که دشمن نداند شهشه ز دوست

میبارد موری * د ده نش است * که جان دارد و جان سیرین خوش است
 سیه اندرون باشد و سنگسدل * که حراقت نه موری شود سنگسدل

پند دادن خسرو به شیرویه

شدیدم که خسرو به شیرویه گفت * دراندم که چشمش ز دیدن بهشت
 بران باشد تا هرچه نیست کسی * نظر در صلاح رعیت ندی
 میبچ ای پسر کردن از عقل و رای * نه مردم و دست نه پیدم پای
 گیرزد رعیت ز بیداد گر * ند نام رشدش نه کیدی سم
 بسی بر نیامد که بنیاد خرد * نکند آن نه نهیاد نهیاد بد
 خرابی کند مرد شمشیر زن * نه حدادنه درد دل طفل و زن
 چراغی که یوره زنی بر فروخت * سی دیده باسی نه سهری سوش
 اران بهره ورت در آفاق کیست * نه در ملک رانی ناصاف رس
 چونایت رسد رین جهان غربتش * ترحم فرستد بر تربتش
 بد و نیک مردم چو می بگردند * همان به که نامت به نیکی برند
 خدا قوس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است و پرهیزگار
 بد اندیش تست آن و خندهوار خلق * که نفع تو جوید در آوار خلق
 ریاست بدست کسانی خطاست * نه از دست شان دستها بر خداست

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نوک پی * چه بودت که دیگر نیللی به حی
 مگر در سرت شور نیللی نماده * خیالت دگر گشت و میلی نماده
 چرا بشنید بی چاره بگریست زار * که ای خواجه مستم ز دامن بدار
 مرا خرد دل درد مذمت و خیز * تو نیزم نمشک بر جراحت مریز
 نه در پی دلیل موری بود * که بیار موری موری بود



- همی گفت و در روضها می چمید * کزان خار بر من چه گلهها دمید
 مشو تا توانی ز رحمتا بری * که رحمتا کنندت چو رحمتا بری
 چو انعام کردی مشو خود پرست * که من سرزم دیگسری زیر دست
 چو بینی دعا گوی دولت هزار * خدایند را شکر نعمت گذار
 که چشم از تو دارند مردم بسی * نه تو چشم داری بدست کسی
 کرم خوانده ام سیرت سروران * علط کعلم اخلاق پیغمبران

حکایت در معنی احسان با خلق هدای

- یکی در بیابان سگی تشنه یافت * بزری از رمی در حیاتش نیامفت
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش * چو حبل اندران بست دستار خویش
 به خدمت میان بست و بازو کشاد * سگ تا توان را نمی آب داد
 خبر داد پیغمبر از حال مرد * که دارد گناهان او عفو کرد
 الا گر جفا کاری اندیشه کن * کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
 کسی با سگی نیکولی کم نکرد * کجا کم شود خیر با نیک مرد
 کرم کن چنان گشت بر آید ز دست * جهان بان در خیر بر کس نه بست
 تو با خلق نیک کن ای نیکبخت * که فردا نگیرد خدا بر تو سطت
 دل زایر دستان نباید شکست * مجادا که رزوی شوی زایر دست

حکایت

- یکی سیرت نیک مردان شو * اگر نیک مردی و پائیزه رو
 که شبلی ز حانوت گندم فروش * بده برد انبیل گندم بدوش
 نگه کرد مروری در آن غله دید * که سرگشته از هر طرف می درید
 ز رحمت پر شب نیارست خفت * بهلای خود بازش آورد و گفت
 سیرت نباشد که این سرور ریش * پراکنده گردانم از جلی خویش
 چه خوش گفت فردوسی پاک زاد * که رحمت بران تربت پاک باد

نیاید به نزدیک دادا پسند * شبان خفته و گرگ سر گوسپند
 برر پلس درویش محتاج دالر * که شاه از رعیت بود قاجدار
 رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت * درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
 مکن تا توانی دل خلق ریش * و گرمی کنی می کنی بیخ خویش
 مراحى دران سرور و کشور مغواه * که دل تنگ بیخی رعیت ز شاه
 دگر کشور آباد بیدد بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب
 خرابی و بدنامی آید ز جور * بزرگان رسد این سخن را بعور
 رعیت تشاهد به بیداد کشت * که مر سلطنت را پماید و پشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش * که مزدور غرقدل کند کار بیش
 مررت نباشد بدی با کسی * کز دیکولی دیده بانی بسی

حکایت اتابک نگله بن سعد زندگی

در اخبار شاهان پیشینه هست * که چون نگله بر تخت رنکی نشست
 بدر رانش از کس نیازد کس * حق برد اگر خود همین بود و بس
 چنین گفت یکره بصلح دلی * که عمرم بسو رفت بی حاملی
 چو می بگذرد ملک و جاه و سرور * نبرد از جهان دولت الا معیر
 بخوامم بکسج عبادت نشست * که دریابم این پندروزی که هست
 چو بشنیدم دانی روشن نفس * بتقصی بر آشفت کلی نگله بس
 طریقت به جز خدمت خلق نیست * به تسبیح و سجاده و تلق نیست
 تو بر تخت سلطانی خویش باش * باخلق پاکیزه درویش باش
 قدم باید اندر طریقت نه دم * که املی ندارد دم بی قدم
 بزرگان که نقد صفا داشتند * چنین خرقة زار قبا داشتند

حکایت

کسی دید در خواب صدر خفته * که خاری ز پای یتیمی بکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ *

احضاب از روسان شیخ سعدی علیه الرحمة

تمام جهان دار جان آفرین * حکیم سخن بر زبان آفرین
 خداوند بخشنده و دست گیر * کریم خطا بخش پرورش پندیر
 عزیزی که از درکش سر بتاست * هر در که شد هیچ عزت نیافت
 سر پادشاهان! گردن فراز * بدرگاه او هر زمین نیاز
 نه گردن کشان را بگیرد بهرور * نه عذر آردان را براند بهرور
 در کونش یکی قطره در بحر علم * که بیند و پرده پوشد به علم
 و گر خشم گیرد به کردار زشت * چو باز آمدی عاجز در نوشت
 اگر با پدر جنگ جوید کسی * پدر بی گمان خشم گیرد بسی
 و گر خویش را می نباشد ز خویش * چو بیگانگانش براند ز پیش
 و گر بر رفیقان نباشد شععی * بفرسنگ بگیرد از وی رفیق
 و گر بسده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار
 و گر ترک خدمت کند لشکری * شود شاه لشکرش از وی ابری
 و لیکن خداوند بالا و پست * به عصیان در رزق بر کس نه هست
 ادیم زمین سورا علم اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

بد دان کسری هرگز را

شنیدم که در وقت نزع روان * بهر رمز چینی گفت نوشیروزان
 که خاطر نگهدار درویش باش * نه در بند آسایش خویش باش



بود - و چون بارز سلطنته متعین شد * نیم روز در صفهان بماندم مهم ربيع الاول به طبرستان رسیدم - شهری استوه است آنچه دروسنا نماید - آب اندک دارد و دراعب معتد - بستان بسیار داس و بیشاپور چهل فرسنگ نظرف شمال آن واقع شده در آنوقت امیر آن شهر نیکی من محمد بود که شمشیر گرفته بود - مردم آن شهر عظام امنی و آسوده بودی - شب در سراها به بستندی - با آنکه شهر را دیوار نداشت - ستورها در وحها رفتندی - و کسی نگرفتی - هیچ زن را رهبر نبود که با مرد نکاح محلی گوید و اگر گفتی که در را نکشندی - و همه بدین در و حویلی بود - همه روز امیر به طبرستان مرا نگه داشت - و صدقها کرد چون از طبرستان درازده فرسنگ بماندم بقصد رسیدم که آنرا رفته بنگاه آمدن آبهای روان داشت - رزم و قیام و درج و بارز و مسعود آمدند بستان داشت مهم ربيع الآخر از رفته در قلم و در دهم ماه شهر تون رسیدم - شهر تون بسیار بزرگ بوده است - اما آنوقت که من دیدم اغلب خراب بود - در جانب شرقی باغهای بسیار بود - و حداری محکم داس درین شهر چهار صد کارگاه بافندگی بود *

مستقاده می شود تا آن سکر ر بعمفر کند - مردم آن ولایت آن چهار ماه ده رمضان در زیر آب فاشد همه اشغال ضروری خود را تریب کرده باشند - در روزهای هر کس حدشان نان پزند که چهار ماه تمام می باشد - و فاعده از دیار آب جفا است - که از روز افتدا چهل روز می افزاید تا عسده ارش - و بعد از آن چهل روز دیگر برقرار بماند هیچ زیاده و کم نشود - و بعد از آن بتدریج رزی بتقصان بدهد بچهل روز دیگر - تا آن مقام رسد که رمضان بوده باشد - و چون آب کم آمدن گرفت مردم بر پی آن میروند و آنچه خشک معشود رراعتی که خواهند میکنند - و همه رزم صفی و شفوی ایشان بران کفش داشت - و هیچ آب دیگر نخواهد *

اصفهان

هشتم مهر سنه ۴۴۴ شهر اصفهان رسدیم - آب و هوای خوش دارد - هر جا که ده گر خاه فرو برد آبی سرد و خوش برون آید - شهر دیواری حصین و بلند دارد - در شهر جویهای آب روان و بدهی بدو مرتفع میباشد - در میان شهر مسجد ابدیه بزرگ بکوساحه بد - داری شهر را گفتند سه مرستگ و نیم است - و اندرون شهر همه آبادان - و درازها بسیار دارد - داری دیدم از صرافان که اندرون از دریاست مرد صراف بود - و هر داری را در بندی و دروازه و همه محلهها و کوچهها را همچین در بندها و درازهای محکم بود - کار صرافهای بکوساحه داشت - کوچه بود که آنرا دیوار میگویند - و در آن کوچه پنجاه کارابرای بسیار خوب بود - و در هر یک قاحول سفار بسته - پوش از رسیدن ما محطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم نان از آن سده یک من نان گندم ده یکدرم بود - مردم آنجا میکنند هرگز ندین شهر هشت من نان بدهد یکدرم کس نداده - مردم آنجا همه ده نان فارسی گونا بودند - داری جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم - و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بدست سال بدهد تباه بشود - بعضی گفتند - پیش ازینکه ناز بود هوای شهر خوشتر ازین



در هج بلاد چندان تاریکی باشد که طوابع آن در تمام باشد آنجا
یافت شود *

تعریف رود دجل

آب دجل در جنوب می آید و بی شمال می رود و رود ای م می رود و
مصر میان دجل و فرات است از مصر استخره سی و سنگ بزرگ گویند
نفرانند مدح آب دجل را بجهت آنکه در آنجا - جودم به سکن مصر جان
فرستاده که کسان را در آنجا رود و در آنجا - جودم به سکن مصر آن
جوانان را آید که گویند که از جنوب از رودی می آید که از دجل مصر
گویند * چون آب دجل در سر سرطین رود آب دجل را سی و دجل در آنجا که
بزرگان قرار دارد بجهت ریش در آنجا رود و در آنجا که سی و دجل در آنجا
میشناسند و بشناسند که در آنجا که در آنجا که سی و دجل در آنجا
باشد که حافظ آن است از آنجا که در آنجا که سی و دجل در آنجا
فرستاده که آنجا که در آنجا که سی و دجل در آنجا که سی و دجل در آنجا
چندین اصبع را آب شد و چون نیک گرفته می شود از آنجا که سی و دجل در آنجا
و شادی می بیند که در آنجا که سی و دجل در آنجا که سی و دجل در آنجا
یعنی هر وقت که از آنجا که سی و دجل در آنجا که سی و دجل در آنجا
و اندوه و غم خورد چون از آنجا که سی و دجل در آنجا که سی و دجل در آنجا
و نا همدردی گرفته بود حراج سلطان می دهند * از دجل حوایی می بردند که در
بطراب رانده و از آنجا حوایی کوچک می گرفته اند و از آنجا که سی و دجل در آنجا
حضر و قبس آن دشوار باشد همه دهانی و آب مصر در سر بلندیها و در
باشد - بوقت رباعی آب دجل همه آن ولایت در زیر آب است و در آنجا که سی و دجل در آنجا
بزرگان را می شناسند و در آنجا که سی و دجل در آنجا که سی و دجل در آنجا
ولایت با آتش سوزی ساخته اند از آنجا که سی و دجل در آنجا که سی و دجل در آنجا
از جنوب دجل - و هر سال ده هزار دینار از خزانه سلطان بدست عملی معتمد



را نگاه کنند پندارند او عهد است و خانه هلی است و حسب طریقه دارد *

از قبل سیدم به شخصی بر دام حسب طریقه با چاه رفته بود و گویا آنجا رفته
و رفته با بزرگ شده بود و آنجا درانی - احده به بن کار میگردانند - و آب
از خانه در میکشند - و در آن دام درجهای نارنج و برنج و مور و غیره کشند و همه
در دار آمده - و گل و سبزه ها همه بوم کشند و از درگاهی معتبر سیدم به
بسی سراها است در مصر که در از حیره است - به صاحب آن سی ارش در
سی ارش باشد - و درازها و نوحها در آنجا است که دریا قریل سوز - چونکه
همچو رشداً در آنجا در زمین بپسند و در مکر مردم باشد و در شهر مصر غیر ظاهره
حسب جامع است حداده بهم پیوسته به در شهر بانوده مسجد آدینه است

به دره ای حده در هر جای خطه و جانب باشد در میان بازار مسجد بست
به آنرا آب انجمه گویند و آن عمرو عاص - احده است به درگاهی که در آن
معزیه امیر مصر بود - و آن مسجد به چهار صد و بیست و یکم است - و آن
دوازده مزارع بر اوست سر بنا به دههای رحام سعد است و جمیع قرآن بر
آن بعد از نخطای ربا نوشته و از بیرون چهار حد مسجد در هر یک و دره ای
مسجد در آن کشیده و مدام در آن مدرسان و مدرسان داشته - و هرگز نباشد که در
از احترام هیچ هزار خلق باشد - حد از طلب علوم حد از عربیان و چه از قبا -
و آن مسجد را حاتم و فرزندان عمرو عاص بخیرید - به نزدیک از رفته بودند و
گفتند ما محمد حیم و درزش - و مسجد کرده پدر من است - اگر سلطان اجازه
دهد تکبیر و سنگ و حشمت آن بفرستیم - پس حاتم صد هزار دينار ایشان
داد و آنجا بخیرید - و همه اهل مصر را بر این گواه کرد - و بعد از آن سفار معارف
معتصب در آنجا بنا فرمود - و از جمیع حدانی بنویسند صاحب شانوده پهلوی -
و همیشه در این مسجد ده در حشمت رنگش بفرستد بر داللی یکدیگر گسوده باشد - و
هر شب ریانه از صد قریل افزوده میشود - و یکصد صبی انصاء در این مسجد
است - و در جانب شمالی مسجد درازی است که آنرا سوز القنادیل خوانند -



و ایشانرا راجسبست نه نلید دست از فاشد - و خون او بیاید - پنج شش نس دیگر با او باشند - خون ندانجا رسد - از حاجدان مردی ده بزدند - و آن نردبان ده صفت کرده ام بر گیرد و بپارد و پیش در بپند - و آن پدر بر آنجا رود و بر آستانه بایستد - و در آن دیگر ده آنجا رود - و جامه و دسای زرد را نارد کند - یکسر از آن یکی از آن در مرد نگردد - و سی مردی دیگر - همچون بود که آن پدر را بپوشد که در کشاید - و از قفل بکشاید و از آن حلقها بیرون کند - و حلقی از حاجیل پیش در خانه ایستاده باشد - و خون در نارد کند - ایشان دست دعا در آید و دعا کند و هر که در مکه باشد - خون آزار حاجدان بشوید داد که در حرم بشوید - همه خلق بکنار ده آوری بلند دعا کند چنانکه عیلة عظم در مکه افتد - پس از آن پدر در اندرون شود - و آن ده شخص همچنان آن جامه بپدارند - و در رکعت نماز کند و بداند و هر در مصراع در نارد کند - و بر آستانه بایستد و خطبه بر خواند نه آوری بلند - و در رسول الله علیه الصلوات و السلام و بر اهل بیت صلوات فرستد - و آن وقت آن پدر و یاران از هر دو طرف در خانه بایستند - و حلق در رختن گیرند - و بخانه در میزدند - و هر یک در رکعت نماز کند و بیرون می آید تا آن وقت که بمرد در نردک آید - در خانه که نماز کند روز بدر کند - و بدیگر حوائب بپزد و آب - و فنی که خانه بر مردم شده بود - و دیگر جای بود - مردم را شهر دم هفتصد و دست مرد بودند *

مصر

شهر مصر بر بلندی بنا نهاده - و جانب مشرقی شهر بوده است - و در کنار شهر مسجد طولی است بر بلندی - و در دیوار محکم کشیده - آنرا امیری از عثمانیان بنا کرده است که حاکم مصر بوده است - شهر مصر از آب بر سر بلندی بنا نهاده اند - و وقتی جنگهای بلند بزرگ بوده است - همه را شکستند و همار کردند - و اکنون آنچنان جانها را عقبه گویند - و چون از نوز شهر مصر

چنین گویند - هر کس ده بر آردانی شود آزار دیرجیان شود - که صدا از
 آنجا بر می آید - من آنجا ساختم - اما سفری ننشیدم * خون از شهر به شبی
 فرو ریخت - چشمه آب از سنگ بدو می آید آنرا عین سلوان گویند و گویند
 هر ده حدان آب سر زنی شود رنجها و بیماریهای مردم از رانل شود * بیت
 المقدس را الله ارسانی بیکسقف وقف مدار دارد - و خلق بسیار را دار و تربیت
 دهد و طاعتان باشد که از وقف مرسوم نمایند - مسجد آندره بر کنار شهر است -
 و یک دیوار مسجد بر کنار رانلی جهنم است - و چون از سوی بدو مسجد آن
 دیوار را که بجانب رانلی است بنگردند صد ارش باشد سنگهای عظیم بر آورده
 و از دری سنگ صخره نه آنجا بوده است مسجد هم آنجا نهاده اند - و این
 سنگ صخره است که حدانی عز و حل موسی علیه السلام را فرمود تا آنرا قبله
 سازد - و چون این حکم نهادند موسی آنرا قبله برد - و سی تربست * تا هر روزگار
 سلیمان علیه السلام خون قبله صخره بود مسجد در گرد صخره ساخته شد - چنانکه
 صخره در میان مسجد بود و صخراب خلق * تا عهد یحیی بن محمد بن محمد بن
 عماد الصلوة و السلام هم قبله آنرا میدانستند - و در شمار رزمی بدانجا تکیه میکردند -
 تا آنکه که بشارت و تعالی فرمود نه قبله خانه نبوده باشد * بر دیوار شرقی مسجد
 درگاهی عظیم است - نه تکلف از سنگ ساخته اند - و ده در بزرگ در آن درگاه نهاده -
 و گویند این درگاه سلیمان علیه السلام ساخته است از بهر پدرش - مردم بسیار آنجا
 روند و تمارتند و بفرج جویند حدانی تفارک و تعالی - ندانکه آنجا دود دزدان علیه
 السلام قبول افتاد *

صفت گشودن در کعبه

کلبه خانه کعبه گزینی از عرب دارند - که ایشانرا بنی شیبه گویند - و
 خدمت خانه را ایشان بند - و از سلطان مصر ایشانرا مشاخره و خلعت بپوشی -



بیت المقدس

بیت المقدس شهر است در سرزمینی نهاده - و آب و دست مگر از ناران -
 و در ستاقها چشمهای آب است اما شهر خشک - و گوی شهر نازنی حدیث است
 لرزه در گنج و در دره های آهسته در - و نزدیک شهر هیچ درخت نیست -
 شهر است بزرگ به آن دست و دستم دست هر مرد در می بودند - و نازهای
 نیکو و بناهای عالی داشت و همه روستای شهر بدوخته سنگها درش شده و هواجا
 به کوه بوده است و بلندی دریده و و هموار نرده - چنانکه چون ناران در همه
 زمین پاکیزه شده شود و دور آن شهر مقام بسیار اند هر گروهی را دست جدا
 باشد - و جامعی در مشرق است - و نازنی مشرقی شهر متصل نازنی جامع است -
 چون از جامع نیکوری معجزی برگشتند عظم و هموار و آنرا ساعره گویند به دست
 قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهد شد بدین سبب حق بسیار
 از اطراف عالم بدینجا آمده اند و مقام ساخته تا دران شهر وفات یابد و چون
 وعده حق سبحانه و تعالی در رسد بمیدانگاه حاضر ناست در عازا آن دست معجزه
 ایست بزرگ و بسیار مردم آنجا معجزند - و دست به حاجات بردارند و این
 سبحانه و تعالی حاجات ایشان روا گرداند * میان جامع و این دست ساعره وادی
 است عظیم ژرف و دران وادی ده همچون خندقست نهادهای بزرگست بر تن
 پیشینیان - و گندمی سنگین دیدم تراشیده و بر سر خانه نهاده - و در امراه بود ده
 آن خانه مرموز است و آن وادی جهنم میباشد - پرسیدم که این لغت به بدین
 مرموز نهاده است - گفتند - عمر خطاب رضی الله عنه بران دست ساعره لشکرگاه در
 و چون بدان وادی نگرید - گفت - این وادی جهنم است - و مردم عوام



تبریز و این شهر از قصه آذر دیجان است - شهری آباد است - طول و عرضش بگام
 پیدموند - هر یک هزار و چهار صد قدم بود - و پادشاه ولایت آذر دیجان را سبقت داد -
 میگویند * مرا حکایت کردند که بدین شهر زوله آمدند و بعضی از شهر جدا شد -
 و بعضی دیگر را آستین پیوسته - و گفتند چهل هزار آدمی ولایت داده بود * در تبریز
 قطران نام سامانی را دیدم که به ملک میرفت اما زبان فارسی نفهمید و دست *
 در درازم حمادی اول به وسط رسیدیم در بازار آنجا گوسفت حرک مثل
 گوسفند میفروختند - و در آن مردان نشان بر دوشها بسته سراب میخوردند بی حساب -
 از آنجا شهر خلط را دیدم و ساحت مسلمانان و ارمینان است امیری آنجا بود که
 از آنجا بصره بدوله گفتمدی - عماش زبانه را صد سال بود پیمان بهمار داشت -
 هر یکی را ولایتی داده بود در شهر خلط به زبان سخن گویند وری و پارسی
 و ارمینی و طبرستان من آن است که احتیاط بدین صفت نام آن شهر داده اند *

بدینم حمادی اول از آنجا برویم و دماطی رسیدیم برب و سرعانی عظیم بود -
 و از آنجا رفتم دسهر لطیف و به دیدم که آب و خاک انظر میکنند و بعضی بایستند
 دیگر از آنجا نگذاشتم و سحلی رسیدیم و آنجا مسعودی بود میگویند که در آن
 فردی قدس اندر رزحه ساخته است * در آن حدود مردم را ندیدم که در آنجا میگردیدند
 و جوی چون درخت سبز می بودند پس بستم بر سر چه میکنند گفتند - این
 چوب را بیدر در آتش میسوزیم و در دیگر سر آن قطران میسوز می آید - و آنرا در
 حاه جمع میکنند و از آن حاه در صوف میکنند و بنظرات می نهند *

اندکتاب از سعربانه داور خسرو عسوی

* ایران *

دویم محرم سنه ۸۰۴ بعد از قزوین روانه شدم . و بهم محرم دهها رسیدم
 باستان بسیار داشت بی دیوار - موزن را - هری بدو دیدم - ناری حصی
 دور آن کشیده و کنگره ها بر آن نهاده - بارها خوب - الا آنکه آب در وی اندک بود
 رئیس آن شهر مردی عسوی بود - از همه صداعها که در آن شهر بودند لشکر پیسو
 بود * دهم محرم از قزوین فراموشم و دهی که خردیل خوانند و نزدیکم و
 علاقی هندو رسیدم - و آنجا اشقی قوی بود - با سه فرسنگ بروم و دهی که
 یوزاختر میگویند و گرم سحر بود رسیدم - در حقیقت بسیار از آثار و عجایب بود دیده شد
 بیشتر خود رزی بود - از آنجا بروم - رزمی آب بود که آنرا ساه روز میگویند - بر در
 آن دهی بود که خندان نام داشت - آن روز چون ازین ده گذردم نزدیکی دیگر
 پیوندد که آنرا سپید روز گویند - چون هر دو روز بهم پیونددند در آن روز که سری
 مشرق است از کوه گیلان - و از آن آب که گیلان گذرد و در نای آنستون میخورد - گویند
 هزار و چهار صد روز خانه در دریای آنستون میخورد - و پنهان در دوست فرسنگ دور
 است - و در میان دریا جاری است و از مردم آباد - این حکایت را از مردم بسیار
 شنیدم * از خندان تا شمیران سه فرسنگ راه است همه سنگلاخ - و کنار شهر قلعه
 بلند میباشد که پیدایش در سنگ حارا نهاده اند * در شمیران مردی تنگ دیدم از
 درپرد - نامش ابوالفضل خلیفه بن علی العیلسوب - با ما ترانها کرد و گرمها نمود -
 و میان من و از درستی افتاد * از اینجا سفر کرده و از شهر حراب گذشته رسیدم به



* بیست *

گفت این و دیده بهم بر نهاد * نوگفتی که چنگیزخان خود نژاد
 و این واقعه در ماه رمضان امسال سنه ۶۲۱ اتفاق افتاد - مدت حیات او
 هفتاد و دو سال بود - و زمان سلطنتش بیست و پنج سال - حسد چنگیزخان
 را دریایی درختی که روزی در سفر آنجا مرود شده بود و گفت که اس موضع لایق
 مقبره من است دفن کردند *

[الخطاب از چنگیز خان نامه بهانی رسید]



دین و دینی از حد درایت اشعل چنگیز خان و رسوم او

حد از دین دینی چنگیز خان را در امور دینی مهم و مراسمی تمام داده بود - چون از مدک گدی مرغ سد - و سایر موام و مایل که دم از مخالفت میزدند سر طاعت از در آوردند و چون بدر از نظم مملکت و اصلاح رعیت آورده کردند و بعضی برای خوش برای هر طرف دینی و هر گداهی برای معین بود و از جهت ایند امور معلوم رهن بتدریج عاری بودند و همان داد تا بعضی از مردان بشان رسم ببطار بدستزدند و پس از آن حکم داد مونس مردم از راه در دوازده قسم شد و در هر یک محفوظ دارند - و بهر وقت به خانی بر یک دست و به دست یا به ده عظمی و به دست یا به ده رانگان مجلسی بر دست داده آن فرمانها را به صبر کنند و دینی را را بر بی آن مونس دهند - و بعد از لشکرها و معاصره شهرها بران شیوه پیش گیرند *

چنگیز - آن در آن در رسوم و عادات با پسندیده - مثل در دینی و راه و قمار از میان برداشت - و صرف ملک خود را بر تر عدل و انصاف بنه است - راه آمد و شد طلب و به راه را معسوج کرد بد - و چون نگاه داشت که مردم بدرن خوف و خضر و مسری با معرب میفرستد و می آمدند *

بسی از عادت چنگیز خان این بود - که به عیش و خود میفرمود که در دینی و عرف و انصاف در تعزیرات خود میفرستد - بهد ایشانرا از نوسن آن منع میکرد - میگفت - هر که بر نوبت حامی بسید یک عیب در مزاید - مثل جان یا قان و زیاده ازین نگویند و نه نویسد *

آورده اند که چنگیز خان تابع هیچ دین نبود - و ملتی را بر ملتی ترجیح میداد - بلکه علما و فضلا و زهاد هر طایفه را اعرار و انعام میکرد - سیاست و سیاست از در سدید صابر بودند و بر نکالین شاعر - از احکام چنگیز خان این بود که در صید و شکار حد تمام نمایند - چه از می گفت - که



را این جمله پنج روز به دعا گفت است. در آن روزی که مادر ازاد
 آمد و بود و از وجود او خبر شد. آن روزی که مادر ازاد گشت
 و پسران دختر جا آمدند و در آن روزی که مادر ازاد گشت.

• نیت •

در این پنج خانوار پنج روز * میزبانان و میزبانان
 که از شاه فرستاده اند از دست * از این پنج خانوار است.

بزرگترین پسران جنگور خان حوچی خان بود. در آن روزی که مادر ازاد
 چهارم بولی. در این چهار روستا پنج خانوار بود. جنگور خان
 هر یک از پسران پنهانی معصوم می‌کرد. همه صد و شصت نفر از آن
 شگرت بود. دست حوچی خان * بود. امور سادات مدعی به دعائی بود.
 انبظام داخله حواله ازادانی کردند. * شب و صبح در آن روزی که مادر
 بعد از این چهار پسر پنج نفر از دست * از این پنج خانوار است.
 که در آن وقت صرف خود می‌کرد. در هر یک از آن روزی که مادر
 می‌کرد. * و هر یک را صد و شصت نفر از آن روزی که مادر
 منسوب به رفتاری کردند. * در این روزی که مادر ازاد گشت.
 ازاد و اقربا مساعی حمله نعلی می‌آورد. در آن روزی که مادر ازاد
 میان ایشان محکم می‌کرد. * چنانچه روزی ازاد و اقربا را جمع کرده یک نفر
 از بر نشانی برون آورد. یکی از ایشان را داد به شکست. * و او شکست.
 کردند. * آنرا هم به شکست. یک نفر می‌آورد. تا آنکه رسید که آن جوان
 و دیگران همه یکجا روز آورد. زنی از شکست عاجز ماندند. * پس روزی که ایشان
 آورد. گفت. * این مثل شکست. اگر یک نفر و در آن روزی که مادر ازاد
 شما را هلاک سازد. * و اگر با بد دیگر معنی شود. و پیش هم باشد پس
 بر شما دست نیاند. و هر چند دهن * قرب باشد بر شکست شما نکرده.

رسمه نگه در میان نه پدید آمد - اگر ای حدک دارن - منع چیست - در روز بهاید
 ده من بد لب - دانه از سادنه ام - و در سحره از آمانه * * * * *

نومردان جنگی - دانه * * * * * از روز * * * * *

نمی دند حدک حدک آوران * * * * * سی بار گزر گران

جعفر خوجه بار گشته مورب جان به سگدوخان در نمود - جنگبر خان
 وقت و دماغ و بعرور پند - می وادی سده - و داد و تقوی از سر از بیزون درود
 آرام بکدم پس ران نه پند و پند - و معول سده - جمعی ر نهادر
 دمی را با نکی ر سرورن نه ادلی از پیش ران بود - و خوشن از عصب با
 سپاهی * * * * * و سار درون بود سحاب حدی روزه سده * * * * * لسان با لشکری نه
 دنده گدازن در عقب و سواب نظور آن ندیده بود - و در حدک خوشن درون
 رنده نو سر در نه راه آن - حدی صراط رک و رک بود جا گرفت - جنگبر خان
 نه حدی در آمد - سدری ران و مزار را مسخر ساحت خلای می سمار بقدر
 رساند - چون سده جنگبر خان نه ستم عدم مشعول بودند - حدلیس فرصت
 را عدمت د سده بکدر حمله از راند - لشریان جنگبر خان آن وقت سوده
 مشعول نه یغن طعم بودند * * * * * و در سدهی لستر نمودار سده - جنگبر خان از
 امدام ستر حدی گاه سده موراً و بران دان و لشکر دیگها را سرگون کرده پای در
 راب آورند - چون هر روز مری مهم رساندند حدک در گرفت - اگر چه حدان
 بعد زیاد بودند - اما بدک حمله معول سده سده روز بهار نهادند - و خود انان
 خان با معدودی از لشکر به بیابانها نهاد * * * * *

ذکر حوائس و اولاد جنگبر خان

جنگبر خان حوائس بسیار داشت - میگویند نه پانصد زن در حرم سرای
 از بودند * * * * * بیت * * * * *

و راند نه فرجده روزه درون * * * * * حوائس و بانور پانصد مژون



و از آن دلش گشت که از سلطان خدای جزر و جفای هزاران به پدران ما رسیده
است ، اکنون که خدای تعالی به نصرت و ظفر بر تمام اعدا و عده داده ، اگر وندای
مقرب و اهل یقین سویم ، خدای جاوده ما را ، عزت و جلال بخشد ، این درج
ری پادشاه را ، جسد برده به روی آورده ، خردمند - امیر - برین قرار است - که
بخشید ایلیچی مرد ، بدن جان پادشاه خدای فرستد ، و او را به طاعت خواند -
اگر در مقام و مان روی آید ، و الا عزم دینار گردند *

[illegible]

چون جعفر حواحه رسالت را نگدارد - آنش چشم جان حجابی سهله و رسد -
 و امواج دریای غضب از مدلاطم گشت گشت - الهامی دراز گدسده که به
 رخسار عروس مملکت حجابی دست هم ندگاه برسنده - و پای هم یادپیما
 عرصه آنرا به پیموده - چنگیز خان فایده به ما را در شمار دیگر مغولان بیازرد و در



نگشستی بلکه برهنه تن و گرسنه شک در میان برف و یخ نشستی - تا آن زمان که
برف و یخ از شدت حرارت گداخته شدی *

* نصف *

برهنه بکوهی بدی مسکانش * از سرما و گرما بختی تفتش

دری در حضور جنگیز خان - که تا آن زمان او را ترموچس می خواندند - آمده

گفت که نه عصی سرج زنگ بر آسبی خدک بر من ظاهر شده فرمود که نزد

سریدوره بهادر برو و بگو - که ناند بعد زین ترا ترموچین بگویند - بلکه نه جنگیز خان

خطاب کنند - و بدر گفت - که خدای جازد منفرماید - که اکثر ربع مسکون و دور

و بعد و عرصه هاسون بدو و فرزندان تواری داسم - و تو جنگیز خواندم *

* نظم *

بهادیم نام تو جنگیز خان

از پس بر خود را ترموچس مفران

همه کس و را این چنین خواندند

بدان نام از آنوین خواندند

از آنرو که معنی جنگیز خان

بود شاه شاهان بتوری زبان

جنگیز خان هر چند میدانست که این مرد حیل در است - اما بدایر

مصلحت وقت منفرم از لشکر - تا کار از بدتر قوی گشت - و لشکر زیاد بر وی

جمع شدند - و در دماغش هوس ملاک داری و سلطنت پدید آمد - و رفت رفته

کارش بالا گرفت *

دگر نوحه جنگیز خان بجانب ختای

چون خاطر جنگیز خان از سرکوبی مغولان - که بیشتر ایشان خویشان و اتباع

پدران او بودند فارغ گشت - صدمانی که خانان ختای در ایام سابق به آبا

و اجداد او رسانیده بودند یاد کرد - و آهی سرد از سینه پر درد بر کشید - با امرا



حدی دولت مفید و محسوس گشت - چون امانه ای مدعی آن شده که بود
از سادات آفاق را متعجب سازد و بدینوسیله عصبه رسد : آنان را احقاد نامدارش
مدتهای مدتی در جایگزی و اسرار آشی اشدال نمایند - از آن مهله ها خلاص
یافت + تمام امور معلول در قاع و جمع - تا ننگر منقش شدند و خون جنگور جان
دید خوش و ننگار با اید مبارک است آمدند بواسطه قرب گزایی نه تا
ازدگ جان داشت دو مقود گشت - مبارک دینی مدتی در میان پند و پند
پدر جنگور جان و ازدگ جان بود - ازدگ جان چشم برور - احقاد دینی نگاشت
و بوسول او اظهار محراب کرد - هم سم دجری تعالی ورد - و خندش برش نمود که
مزد بر آن منصور بود * - در جنگور جان مبارک است ازدگ جان مشغول شد
بواسطه عمل و اناسف - و لطیف گفتار - و حسن کردار - در دوزخ جهل از مدتی
و نراید بود تا بهنده رسید که او را درند خوش خواند و در حراب و انب
ملکی بی مسرب او قرار نمکون جنگور جان مدتی در مبارک و مبارک
جان بسر درده خدمات رسانیده بجایی ورد خون ازدگ جان زانی و زشت
جنگور جان را در تعظیم امور منکشف و دفع اعدای بداد و مبارک مشاوه کرد -
در اکرام و احترام او افزود - و در جمع مدرست و مرقه کوشید و محسوس بود و آن
دولت گشت - حامدان در استعصال از سعدی کردند و نمود در بسند *

آمین شهمی مدعی در حضور جنگور جان و مشین

گزای بردش در حق او

گویند شخصی متعقد در زمان جنگور جان پیدا شد - که دعوی آن میکرد که
بر اسرار اطلاع دارم - و خداوند من سخن میگوید - و گاه بر آسمان صراحتی
بموقع منسود - و من - مهربان حصر ازم * - عوم معلول را اعتقاد جفت بود -
نه بر اسب جنگی سوار شده بر آسمان میبرد - عقل بسند که از ز سوما و کوما - محسوس

ادب عاب از چندین خان نامه

روایت چندین خان

چون پسرده بهادر پدر جنگیز خان ده موضع دیلورن یلدرق رسید خاتون وی که حامله بود در آن مقام وضع حمل نمود • • بیت •

نون یورت مرخنده خاتون نران • ده جنگیز: خان شاه مرغ نران

آن مهمان تو سنده مقدس بی خورن مسوده در مشیت داست - و آن معنی بود عفا دلایل آن بود - که در سبک دماء نابینا شد - زمان والدش بدایم بیستم شهر دیفنده سنه ۵۴۹ اعیان اودان • گویند که چندین خان شکی به عراب دید - که دستهای او دراز شده بهر دست خود شمشیری داشت - سر یکی بمشوق متصل بود - و سر دیگری بهعرب - چون بامداد شد - چندین صوبت واقع را با مادر خود در میان نهاد مادرش وی عامله بود - است که تو در شرق و غرب عالم مسیری شوی - و اثر نعم به عرب و مشرق رسد - حدانچه ده مادرش گفتد چون خداوند تعالی جمیع خلق را از نور و نزدیک مأمور امر و محکوم حکم از گردانید - و حصان با قرب و شرف را که هر یک دعوی را و لا غیر میگردند معلوم از ساخت •

دگر واقعات در مبادی حال چندین خان

در مبادی حال جنگیز خان اقوام مغول و تاتار مطیع و عیان یک پادشاه نبودند - هر یک قنطله رایسی علیحده داشت - و پیوسته میان ایشان راه مدارعت گشاده بود • جنگیز خان چون سقزده ساله بود پدرش مرد - جمعی حد و زرینده طریق مخالفت از پسرودند - جنگیز خان در ورطه های هائل افتاد -



* قطعه *

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را نمکین
 یا چو کردی نگر از جود مرادان - آتش
 خانه را مکن از قیشت پیداد خراب
 یا بفرمائی بدان گونه که بود آبادش

انقصه - بمی نریامد که عامل معزل شد - کسان چندانش رنجده داشتند
 و شکسته کردند که چراغ عمرش خاموش شد و آتش طمش فرو نشست -

* قطعه *

طالبان قریب است که خود زری * شوی از طلبم دیگران مظلوم
 خزان نعمت و بخش بر دارند * خود نمایی چو دیگران محروم

[انتخاب از پریشانی قانلی بلخو رسود]

سلطانرا بدان آب فرو بشاند - بدچاره آهی کشید و مهر سونگهی انداخت - آن آه
برقی شد و بر خرمن جلاّد افتاد * * * نغم *

آه مظلوم بد در دل در ریخت * که رست قضا روا کرد
گر رسد بر بشان شکست مدار * قیصر از آن شکست کی خط گردد
لاجرم بی امداد مدد از دست روی بدچاره بر گرفت - و گفت - ای
مسکین - سر خویش گیر و راه بدان در پیش - من برا بخون خود جریدم - چه
اگر این حجر بگوش سلطان رسد سرم بر باد دهد - آورده اند که جلاّد از کم صرمی
بسیار پندار نمود - و سر بجانب آسمان برد - که خدایا - چنانکه من برین
مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آرد - هلمی آورداد - که ای نادان - ما بر تو
رحم آوردیم که از آتش در رحم خلاص کردیم - رحم آوردن تو دینی مسلم است که
از را از مرگ خلاص کنی * * * قطعه *

وقتی از رحم آورد جلاّد بر بدچاره
بر در کس رحم آورد پروردگار از لطف جوش
هم بران رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم بران رحمت کند کز در رحمش جوید خلاص

شکایت

دوستی شکایت بمن آورد - که فلان عامل دام جور نهاده است و ظلم چند
آمار کرده - گفتیم - آسوده باش که چون جوش بغض رسد دزش بهایت انجامد -
چه عادت دنیای دبی است - که هر سودش را حیرانست - و هر کمالش را
نقصانی - حکما گفته اند - هر عاقله موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث
هلاکتست - اهل ظلم مانند است روح اند که چون تا فرمانی برید لطمه طردان
جوید - حران برق نیست نه آن طردان آب بود - و این طردان آتش - آن از تنور
کل برخاست و این از تنور دل *



قدم نهاد - سلمان گفت - ای درای بی خود گزینم بجه وجه نه از برای تو -
هیچ اندیشه مدار - ای آنکه دیگر من رفع شود - بزم آنکه دل تو خوش گردد -
سوم آمده از عهد حفظ رعیت بقرون آمده نام *

چند خوش گفت رساه دن وزیر * نه ما گوسفندیم و چوین اعدا
گر ر کبک ظمسی رود بر ر * ترا سحر جوان بود عظمه .

حکایت

از رید و غیب نقل شد نه گفت در لشکری بودم بمرجه رسیدند - که
رسم از سوره حرم بود - دیکوان اسپان خود را در شمع زارها کردند من بدان
اسپ خود را گرفته دشمنه بودم - بدم دهانی بدش من آمد و گفت تو چرا اسپ
خود را رها کنی - گفتم - معصوم نه مرا بخوشی گفت خدا سر ترا دور دارد -
که تو ایشانرا بمرجه من گد مبی گفتم چگونه - گفت - اگر تراست تو بدوی
این همه هلاک شدند *

حکایت

سحری صاحب دلی را دستان داد - صاحب مدینه و سکر مکتب -
یکی گفتش موجب سحر گفتن جده - گفت آمده را دستان بدادم *
طهم طهم دحدوره استه تو * که در آخر مصیب مظلوم است
طالم حدره عافه جو مظل - خویسن ر آن دحدوره معزوم است

حکایت

یادساهی اسیر بیچاره را بجهانی خو بخواره داد - که وی را بقتل رساند -
حادثه موجب مرمان وی را بویاد داد - از خاطر نیکان حراقت بود - الفقه
خون عزم کرد نه از سر جرحه شمنه آبی در نبوش مساند - و آتش غضب



جامی بالا مال از آب انداز آورد . و گفت می سوار محسوب است که پادشاه
 ما آن صفت ظلم را تعدد داده . و می العمل این صفت ظاهر شد . از ملک انداز این
 جام پر آب شد . * فرود *

فر شاه نه از دست خود ریختند * و اندر حدی آنکه در خواستند شد

حکایت

صانع معانی و معنی عالم را در دود خورهای برده و خورهای ریخته و تا هر
 دجا جسمی بمیان شد و جسمی گریان کردند . صفا را تا معانی معانی را در دود
 برده کشید . یکی از این دود در سرش ریختند . یکی گفشد ای توانا .
 سورت عافان است نه در دود است بداند نه در دود . نه این از آن صانع است نه
 هیچ زنده در من هیچ زنده نگذشتند . و هر دجا دانی و خورهای را دیدند نان را خوردند
 و خوابرا کردند . گفت . می رفتی . حق دانست . انگش چون من دود را ندان
 حال بدیدم دوست دارم * قطعه *

نفس امرا تو دود است * چون بود است دوست گردد دوست
 من تو دوست است و جان تو مهر * معرف از آرزوست بشکست دوست

حکمت

حکمتی گفت . همسین یک مثل نظر است . اگر چه در عطر خود حذری
 ندیده . ناری از دود آن بهره بعد گزینی و فرسند . اندک کورا انگیز است .
 اگر دیش آن سوزی . اما در حرارت آن معانی سوزی *

حکایت

سلمان فارسی در استری آمد بود . و معانی خدا حدای معنی نمود . که رفتی
 مهری بوی رسید . گفت این بودا . که را دیدر و بشکرگاه سلمان در . سلمان
 برداشت و چون بشکرگاه رسید . مردم گفتند . امیر است . بهتر بفرستد و در



جند بومی دادم . پدری حاضر بود نگریست . موجب گریه اش پرسیدم . گفت .
آن بزرگ پسر گدایی بود و این قدر داده امیدی . بر اینکند احوال عزیزان و جور
زمانه بر ایشان میگیرم *

حکایت

اسکندر دبو جاس کلمی را که مخدوم دیوان بود طلب کرد . دبو جاس
در حواست و بیعام فرسود . که توانا در و در عت است و هر قدر قد است .
تا آنها با نست درد من بدلی . و تا آنها با من است پیش تو بروم *

حکایت

پادشاهی رقی در هزای گرم دهر نای رسد . پدری که ناعنان بود جلو
آمد . پادشاه گفت . ای پدر . درس دغ امار هست . گفت آری . فرمود
جامی آب انار بیار . پدر بزم و فرودمی جامی در آب انار آورده آورد و بدست
پادشاه داد . پادشاه بدستامد . و گفت . ای پدر . سالی ارس دغ جند حامل
میکنی . گفت . چهار صد دینار . گفت . بدوای ده حراج میدهی . گفت
پادشاه ما ر درخت چغزی نمیکرد . پادشاه باحدون بدیشه کرد . که در مملکت
من باغ بسیارست . اگر ار حاصل ناع عشری بدوای دهند مجلفی حاصل شود .
پس باعدان را گفت . جامی دیگر آب انار بدار . پدر برفت . و پس از مدتی
جام آبی آورد . پادشاه گفت . ای پدر . نوبت اول رفتی و روز آمدی . این
نوبت بسیار طول کشید و بر بر آنهم نازیدی . پدر گفت . ای جوان . گناه از
من نیست . از پادشاه است که درین وقت بخت خود را معبر داده . و اندیشه
ظلم فرموده . از این سبب بویک از میده رفته است . نوبت اول . از یک نار
آن همه آب گرفتم . و درس نوبت از ده انار . و ناز هم بدوای آن حاصل شد . این
سخن بر پادشاه اثر کرد و این اندیشه را از دل دور نمود . و گفت . ای پدر .
یک مرتبه دیگر مقداری آب انار بیار . پدر برفت . و بزردهی حدان برگشت .



* قطعه *

بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی

چو خویشتن نپذیری مگر که بپذیری

بسا طبیب که رنجی نگوید علاج کند

و لیک خرد بهمان درد عاقبت میبرد

گفت اسحق حبیب - کفتم نه کم خور با خود برنجی - و کم گو تا دیگران برنجند - و کم حساب تا از درایت معانی محروم بمانی - و ساد تم خوردن مانده کم حقش و کم گفتش بدر شود - چه در تم خوردن طعام مدرب موصول گشتن کلام بماند - و دماغ از سینه بخاری که موجب مرید خواب است ایمن ناسد و در فصاحت هم خوردن همش بس - نه سلطان در گرسنه سبب نشود - حضرت موسی علیه السلام از شفقان لعین پرسید - آن ایست که ترا برزی طهر نصیب - گفت - گرسنه - که هرگز بر از چیره نگشتم *

حکایت

درمی بهانه رفت حواری را حمله دید گلیمی که بر درش داشت بگسرد تا هرچه باند در می نهاده بود - جوان به لطیف و در زوی گنیم بخت - در هرچه گشت خیری بهامت - چون آمد نه کلیم را در دارد و بفرز زن - حواریا دید میان کلیم بی باب حمله - گفت - مصحح آنست که ترک کلیم گویم تا پرده از زوی هار نیفتد - کلیم را نگذاشت و از خانه بفرز سد - جوان بیدار بود آزار داد در را به بند قانس نیابد - گفت - نهان تو در بیدم - زیرا نه من ریز انداز تو آردم - باشد که دیگری زوی انداز تو بیارد *

حکایت

رقعی در شهر کرمان قر در مدرسه قرآن بودم - ناگاه بزرگی با کوبید بگدشت بعد از ساعتی مرد فقیری جامه کهن در بر پیش من آمد و سوال کرد درمی



خلاصه

در فصل همدان ۸۰ هزار مسلمان است دردی ۸۰ خانه مقدسی در آمد .
چندانیکه جسدی خود - بعد از چند ۸۰ به حدی از این امری بی‌خواب
از حرص خویش و قناعت در دوش بسیار بسیار شد - مردم از آنجا به حوی در پیشان
و حصص ایشان است و حاکم - رحمة الله علیه را به دوش می افکند گفت : ما
معدود دار که چیزی جز این لایق ثمار ندارم *

حکایه

هردن الی رسید روی قدم آب در دست داشت - خواست که به سامه این
سماک گفت - پیش از خوردن آن اگر حیات باشد بگویم - چند نفر هم در آن
قدم بر دست - گفت بگو - گفت - گر در این حالت در دادن ناسی و این قدم
آب بک بدم پادشاهی بدو فرستد چه کنی - گفت - بصورت محرم *

* قطعه *

مرد کز اشتگی بخواهد مرد * شربت آتش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان ناند * سلطنت گو میانش جان بهتر
گفت - بعد از آنکه بدنامی نمود ناله - اگر در گلو گیر کرد - و یک بوم
پادشاهی اگر بدهی مروری - چه کنی - گفت - بصورت بدهم * * قطعه *

چه اعتبار بود ایمنی من بزرگی را
که قدر و قیمت آن حرهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم
که در ممالک او هیچ انسانی نیست

حکایه

دروسی گفت مرا تصحیح کن - گفتم - ای رفیق من پیش از تو اسیر امیر
رنجیم و فقیر این گنج - لیکن بتعین حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند *



گفت - موجب تفکرت حساب - گفت - فکر از بیوفائی دین منکم - گفت -
ترا این فکر نمی نماند - اگر چنین را زوای بودی - هرگز این ناساهی ندو

• قطعه •

نمیرسید •

گفت تا بهلول هارون را یکی • پس جهان بسواد محکم دشتی
گفت بهلول ای امیر المؤمنین • که چنین بودی هم آدم داندی

حکایت

عمرو دشت صفار را علامی بود - در حاجت مستی امیر را دستام داد - امیر
برودانش مرقدان خون بهوش آمد معروضش فرستاد - عالم گفت - ای امیر -
من ندانم در حاجی که بهوش بوم - تو درحالتی به هوش داری بد من -
این سخن امیر را خوش آمد و از عفویش درگذشت و انعامی وافر تا خلعتی
فاخر بار عطا نمود •

حکایت

راهدی بهار میکرد - و از خدا اظهار عجز و نیاز - صاحب دلی در بدی ششبه بود
و لب از تکلم فرو بسته - یکی گفتش تو بهر بر خیز و درگاه جهنت حلق یگانه نگذار -
گفت - ای عزیز - حالی گاه درگاه نخواهد - راهد بهار بهجهت خود کند • و
حدود بهشت باز بخشد - و من حدی بدویم که بهشت را فراموش کرده ام •

• قطعه •

اگر خاموش بیدستی عاری را • من طعنه که خاموش است از دلو
چنان از پای تا سر عبق یارست • که هم ذکرش را حاضر رفته هم فکر

حکایت

دقتی در حبهایی مدائن آتش درگرفت - سلطان عازمی رعی الله عنه جز
مصطفی و مشیر خیری بدشت - هر دو را بهر دایست و اندون رمب - و هر مرد
سنگسازان حلقی هر بند - شعرا به نازگران است دلش همیشه نگران است •



* منبری *

در سرای خوشمن مردن رجوع * به ده سوی تا میان بودن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی رعیت * رست ناسد گر سود رعی رعیت

حکایت

امیری از آن اصنع را نکستی در زبان بود * و بخی نعمات را مکرر بود .
احول را صفت کرامت از نگوش رسید . نه - ذال پیش از رفت . نه اگر در حق
من نعمتی مقرر شود سکر و حق گذاری من مقرر شود . چه تک نعمت را در
پندارم و هر تک را سوری گذرم * * قطعه *

پهر اس نعمت دنیا فرمی * و تک را سیر احسان تو گوید
پس احول نه که از هر معنی را * در بعد سر حد است در گوید
آورده اند که امیر را آن سخن تعاب خوش آمد . نه خادم گفت . نه
سائل را ده ده دیار ده . خادم از این معنی سائل نه آن نوع سخن گفت عادت
امیر است سائل را صد دیار داد . احول از رجوع این حال تکمال خوشحال
گشت . و این سخن بر زبان جاری ساخت . نه رهی حکیم داد . نه تک امیری
را نکست دهد تا روزی منبری را بر سعادت رساند . سیدم زنی احول همیشه
که آنچه من در چشم دارم فلان امیر در دهنش دارد یعنی من در دهنم و او در گوشت .
لیکن این صفت در آثار من موجب قند است و در دوا از موجب مدح *
صاحب دلی حاضر بود بسمی کرد . و گفت . نه امیر اگر صرب و دشمن تو
زبان منگشود . معلوم باشد که در گوشتی دور رعیت است . چه در آنوقت تعالی
ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای ده صرب صد صرب می شنیدی . پس
آنچه مایه مدح است سخاوت است نه لست *

حکایت

آورده اند . که بهلول دیوانه بدر یک هارون در آمد . از را منبر دید .

ادب‌عاب از روشن حدیسم قادی

حکایت

پادشاهی از صاحب‌دلی سول کرد نه از پادشاهی چه ماند . گفت یک
 حنجره و لیکن ندو صفت پرسند نه آن کدام است گفت نام که چون
 عدل و احسان بود و آینه رسی *
 هزار سال نه صفاک پادشاهی کرد * ارد نه باید دوز نام رست در عالم
 اگرچه دولت کسری سی مانند دلی * عدل و داد شدش نام در زمانه علم

حکایت

در دبی قطع توانی فایده بدوای در مد جردیکی و دایر کلامی نه معیر
 بر خود پیچیده بود بدامت . دیگ را فرد ست و ندون شد . معبر برخاست و
 عقب از برست . درد دند نه معبر بد میانش می آمد گفت معبر چه اراده
 داری . گفت اراده کوچ بودک را دداسنی من کلام . درد بخندید و دیگ
 را بر زمین گذارد و رفت *

حکایت

در دیشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دبی . گفت . در دو چیز .
 اول توشه که از رحمت جفم می نبارد گوداند . دوم گوشه که از رحمت خلم
 ناز دارد . گفتند . اگر در قبول یکی ازس دو محقر شوی کدام یک اختیار کنی .
 گفت . قبول گوشه کم . و ترک دونه . زیرا که هر گرسنگی چشیدن بهتر است
 از جفت جماعتی کشیدن *



در جلی که با عسل از آن سرست * گوش در سبزی نفع بسیار
 در از حوی خا دش به کام آب * دهن انگلیس در بر می رسد بانه
 سر جسام گوه، بکار آورد * همین میوه که در آورد
 پس از آن * هندی * * * * * بعد از چند گاه
 حواجه حسن * * * * * در سبزی گاهی بخی حد و
 شاهد * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 که این سبزی * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 سب و فرمان داد تا سب هزار دینار در * * * * *
 بعد و طوس برد اما طاع * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 در آوردند * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 مانده بود * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 حیدان مال و نعمت که امان * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 گمانگان آنرا بشارت باطنی در آن بواهی صرف کردند *

مطایبه

سخنی رست زانی را دید * که از کداهان استعصار میکند * و بخت از آتش
 در رخ می طلبد گفت * اندرست * * * * *
 و آنرا از آتش قورخ دریغ میداری *

مطایبه

حبیبه با اعرابی در بادیه طعام می خورد در اندامی آن طربش بلغمه می
 اعتاد * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 اعرابی گفت * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *
 از بقران خورد * * * * * در سبزی خوش آمد * * * * *

عنصری گفت

* مصراع *

چون عارض تو مه نداشت زشتی

فرخی گفت

* مصراع *

هزنگ رخت گل نبود در گلش

مسجدی گفت

* مصراع *

مزکانت همی گذر کند از جوشن

چون مردوسی بر سه مصراع - عدد بر نداده کعب

مانند مدلی گبو در جنگ پیش

ایشان را منعیب شد و از قصه گویا پس آمده - آرا مشروح
 نار کعب بعد از آن به مجلس سلطان رف و مقبول بطوری شد - و وی را گفت
 که مجلس ما را مردوسی - آهنگی و ندان - صاحب خود را مردوسی بخلص کرد -
 و چون حیدر گاه بر آمد - نظم - شاهنامه مامور شد - و هزار بیت گفت - و پیش سلطان
 آورد - و بعضیهای دربان به دست و هزار دیباز در سرخش اتمام فرمود - پس در مدت
 سی سال شاهنامه را تمام صاحب پیش سلطان آورد - و در حدود آنچه پیشتر راجع
 شده بود در معانله هر بومی یک دیباز در سرخ بوضع مبداء است - حاسدان حوص
 کردند و گفتند - ساعی را چه قدر آید و در بدین قدر عطا سر فرار گردیدند - و صله ویرا
 بر شخصت هزار درم قرار دادند - مردوسی را نیز بجهت - میگویند درین وقت که
 آن درمها آوردند وی در حمام بود - خون از حمام بفرود آمد - بیست هزار درم
 بجمامی داد - و بیست هزار درم بفعالی که مقامی حیدر آورده بود - و بیست هزار
 تان تسان که آرا آورده بودند - و سلطان را - بچهل بیت کما پیش مدمت کرد -
 که از این جمله است این چند بیت *

* منظوم *

اگر شاهرا شاه بودی پدر * بسر بر پاشی مرا باج در

چو اندر تبارش بزرگی نمود * تبارست نام درگان شکر



* قطعه *

هر سرّ سر به سر که در خاطر اندست
 سرعت مکن بلوح بپاش نگاشتن
 قریب شود غرامت اظهار آن ترا
 مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

مالک هند بدین حدّ را داده است - در هر حرف ۵ از زبان بسته است
 دست بحدّ ۵ را از خود بسته است - در هر حدّ ۵ کلام مالک و ۵ - که خواهم
 بگویم و اگر خواهم نگویم *

حالت در درسی رحمه الله علیه

در درسی از طریق است و در عمل و کمال از طریق کسی را که چون ساهنامه
 نظامی بود که حاجت تمدن و تعالی میگویند که وی به عقبت مشغول بود
 بر وی بعدی رفت - بقصد نظام روی تعریف بود که به نگاه سلطان محمود بود -
 چون نابجا رسید در راه رسیدن آن میگذشت - در آن به حدّ کس نشسته اند
 و به عسرت احوال تمام دارند دانست که مقررین سلطانند تا خود گفت
 پیش ایشان روم و را اسان بقصد حل معلوم کنم - چون نزدیک اسان رسید
 از وی متوجّش شدند و گفتند - معذرت ما را منعص حواحد ساخت هیچ نه
 از آن نیست که چون ندان نگوئیم ما شاعران و بدستاییم و با عجز شاعران صحبت
 نمی داریم - و سه مصرع نگوئیم رابع نداشته باشد - پس گوئیم هر کس که مصرع
 رابع بگوید با وی صحبت نداریم - و گرنه ما را معذور دار - چون بایشان رسید -
 آنچه با خود معجز ساخته بودند با وی بگفتند - گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید *



حکایت

اعرابی مددنگ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آمد - و خاموش
 بدشست - دل معر و فاقه در جبین از ظاهر بود - حضرت امیر از وی پرسید - چه
 حاجت داری - شرم داشت که در زبان گوید - در زمین بوش - نه مرد فقیرم -
 حضرت میر از او در حلقه عطا کرد - و عذر از آن هیچ خور را مالک ندود - اعرابی
 یکی را ردا ساخت و دیگری را زر کرد - و ناسفاد - و چند بیت مناسب حال در کمال
 فصاحت و بلاغت بر ندیده اشاد بود - حضرت امیر را بسیار خوش آمد - سه دیدار
 دیگر - که از حق ساهرانده امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسن رضي الله
 عنهما در پیش ایشان بود عطا کرد - اعرابی آنها را گرفت و گفت - ای
 امیر المؤمنین - مرا توانگر بویس ، هل بیت من گردانندی و بروت *

حکایت

چهار بنده است که چهار دان شاه درداخته اند - نه توانا یک دیر است نه از چهار
 گمان انداخته اند - کسی گفته است - نه هر کوی پشیمان بشدم از آنچه گفته ام و بسا
 گفته نه از پشیمانی آن تر حاب و خون حقه هم *

* قطعه *

خامش بشب که جمع نشستن نعلبشی

بهتر و گندبی که پشیمانی آورد

از تر سر بهر پشیمان نشد کسی

بس عاش کشه سر نه پشیمانی آورد

فیض رسیده است - نه قدرت من در نا گفته بدش از آنست که در گفته - یعنی

آنچه نگفته ام بتوانم گفت - و آنچه گفته ام نتوانم بهمت *

* قطعه *

هر چه اشای آن بود دشوار *

با جریمان مگو باسانی

آنچه داری بهمت بتوان گفت *

و آنچه گفتمی بهمت نتوانی

خامش چنین درین معنی سخن چنان رانده است - که بسا باشد که پرنشانی

گفتن سخت تر است از پشیمانی بهمت *



نبی آمده نه نبی انعیس اذقل یاب و فی العباس نبی امیه را میگردند
و میکشند - من بیرون کوفه یو یام سرائی نشسته بودم - دیدم - نه علمهای سباه از
کوفه بیرون آمد - در خاطر م حتم آمد - نه آن جماعت تصب من می آمد - از
یام مرود آمده بکوفه در آمدم - هیچکس را نمی شناختم نه پیش می پنهان سوم پدر
سرای نزلگی رسیدم دیدم نه مردی خوش بجا سرور بسته و جمعی عمامان
کرد از بر مده در پیش از مردم سلام کردم گفت توندنی و حاجت
چیست - بستم مردی ام بر بده و از حصم نویسد پدرن نویده آورد ام مرا بمرور
در آورد - و در حجره نه نزدیک حرم می بود جا داد حمد روز آنجا بودم نه بهترین
حال - از من هیچ نمی پرسید هر روز یک سربده سرور شده بیرون مخرج و در
می آمد - روزی از پرسیدم - که هر روز نو می بستم می روی روز می آلی بچه
دار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدرم را نشه دیدن شده هر روز میروم
باچند آنکه شاید نه ویرا بدانم و قصاص پدر از او بستم چون من را سیدم را ادبار
خود در تعجب ماندم نه قصا مرا در منزل کسی اداحت نه طایب قتل من است
از حبات خود سیر آمدم - گفتم ای جوانمرد - حق تو یو گردن من بسیار است بر من
واجب است که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد تو یو نباه گردانم -
ابراهیم بن سلیمان منم - چون پدر از من بخواه و سیدن این رنگ صورتش بر
امروزه - و چشمانش سرخ شد و منی سر در پیش انداخت - بعد از آن گفت -
من ریهایی که ترا داده ام باطل بکنم بر خیر بیرون رو نه بر نفس خود
ایمن بستم - صدای که گونگی تو و سام - این گفت و هزار دیدن عطا فرمود
بگرفتم و بیرون آمدم *

* نظم *

جوانمردا جوانمردی نامور * ز مردان جهان مردی بیامور
نکولی کن تاں کو با تو بد کرد * کزن بد رجه تو اقبال خود کرد
جو آیین نکو کاری کنی ساز * نگردد جز تو آن نکوئی بار



باشم و در آن بختی هم من پس رشت سبوی دادم در میان عرب - پس خانم
را پرسیدند - که تو از را در معامله آن چه دانی گفت - من صد سدر سرخ مری
و پانصد گوسفند گفتم پس نوکریمردی گفت هباب روی هر چه داشت
داد و آنچه من داشتم از دستار اندکی هم دادم *

* قطعه *

چون کدائی به نام بان دارد * بهمسانی دهد رحمة خوش
بشار را بود که به جهان * بهد نامی از حرکت خوش

حکایت

از عدد که بن جعفر رمی به عده آورد - زاری عزیمت سفری برد بود -
در مجلسانی مرود آمد - عیسی سیاه نگهبان آن بود - عظم را در مریس بان از خانه
آمد - پیش وی سگی بسته شده بود - دلب مریس بدش روی انداخت - بخورد -
پس دیگری را بخورد حبس آنرا هم خورد - عید که از وی پرسیدند که هر روز
قوت تو چیست گفت آنچه دادمی فرمود که چرا بر نفس خود انثار نکردی -
گفت - وی درین زمین غریب است - چش کمان می برم به از مسافری دور
آمده است و گرسنه است - بخورم که وی را گرسنه گذارم پس گفت - امروز
چه خواهی خورد - جواب داد که روزه خورم داشت - عدد که با خود گفت -
که همه حلق مرا در سجا ملامت میکنند و این عظم از من سخی تراست -
پس آن عظم را و بخلستان را بخورد - عظم را آورد کرد و بخلستان را بوی بخشید *

* قطعه *

نفس سگ را بیک در لقمه بان * بر سگ نفس هر که کرد ابلار
کر بود بده می المثل شاید * حواجگان را به بدگیش اقرار

GS 2279

حکایت

ابراهیم سلیمان ابن عبد الملک گوید در آن وقت که نویت خلافت ر



عفو گناه فصل بود افتخار عدل
 ران تا باین ز چرخ برون تا زمین ره است
 کی فصل را گذارد و آرد بعسل رزی
 دانا که از قنارت این هر دو آگه است

حکایت

روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان بهوای گشت و نمایی مهرا در
 دشب بیرون رفتیم - چون در موضعی حرم منزل ساختیم و سفره انداختیم از دور
 سگی آوا داد - رود خود را ناآگاه رسانید - یکی از حاضران پازا سنگ برداشت -
 و پیش روی انداخت - سگ آواز بولی برده هندوخت باز گشت هر چه در دادند
 انداخت نکرد - اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدادند
 که این سگ چه گفت - گفت که این بدندان از پختلی و گرسنگی سنگ میخورند
 رحوان بشان چه نوع توان داشت و از سفره ایشان چه ندمع توان یافت *

حکایت

حاتم را پرسیدند - که هرگز از خود نریم بر کسی را ندیدی گفت بلی روزی
 در خانه علامی دیدم مرده آمدم - روی ده سر گوسفند داشت - می الحال یک گوسفند
 بنکشت و پیشت و پیش من آورد - مرا قطعه از گوشت خوش آمد - بخوردم -
 و گفتم و الله این بسی خوش است آن عظم بیرون رفت - و یک یک گوسفند
 را می کشد و آن مرمع را می پخت و پیش من می آورد - و من از آن آگاه
 نی - چون بیرون آمدم ده سوار موم - دیدم که بیرون خانه خور بسیار ریخته است -
 پرسیدم که این چیست - گفتند بی همه گوسفند خود را کشته ملامتش کردم ده
 چرا چنین کردی - گفت - سبحان الله ترا چیزی خوش آید ده من مانک آن



حکایت

اسکندر را گفتند : بچه سبب یامتی آنچه باطنی از دولت و سلطنت با صغر
سن و حدائق عهد - گفت : با سمالت دستان تا از دشمنی رها نمائید - و از
تعاهد دستان تا در قاعده دزدی اسد حکم نمودند *

* بیت *

نابینت ملک سکندر چون وی از حسن سیر
دشمنان را دوست گردان در ستانرا دوستر

حکایت

جوانی را پرسیدند - که آنچه بخواهی بگیری و دستلان بدرستی هاج
در نظر رعوتی می نای و منی بر مفر می می - گفت : هیئت - حکم من
در خوش و بخشش حکم دیگر میداند که در دست طباخ است هر چه طباخ
میدهد در بگیر میگرد - اما بگیر دعوت گمان دهد کی بی برد *

* قطعه *

گر چه زری از لب حواحه است زری ده حداس
بو سر زری حوران خوش نیست روز ملت می
نیست جز از فاسد و بگیر دیگر زری را
به نه باشد فاسد و بگیر از ملت می

حکایت

گناهکار را پیش خلیفه آوردند خلیفه بفرمودی که مستحق آن شده بود
مرمان داد - گفت - ای امیر المؤمنین انعام بر گناه عدالت و تجاوز از
آن فصل - و پایه همت امیر المؤمنین عالی تر است نه از آنچه بلند تر است
تجاوز نماید و با آنچه مودر است مودر آید - خلیفه را سخن وی حشر آمد -
گناه وی را عفو کرد *



و مثل آن - هر چه بدیدی حدی دانی تا به دستان گمان بدی که مگر از آسمان
نوی فرسته می آید و آگاهی میدهد *
* مورد *

خوشه را بود آبی حال شده * اندام در قهر می انقمار شد

حکایت

در هر روز من شیور نوی نامه فرستاد که بازگشتن دریا دار خواهر بسیار آورده بود -
آنها بعد دیدار از برای پادشاه خوانده می شد - سینه ام که پادشاه آنرا نمی خواهد -
اگر راست است فلان بازگشت بعد هر روز بهار بود معصوم - هر روز جواب نوشت
که صد هر روز دیدار چندان پیش می بردی در د - چون ما بازگشتی نعم - پادشاهی
که کند - و بازگشتان چه گفت *

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء
بقصد کسب معاش خود اختیار کند
چو شاه پیشه کند کار قاجران چهل
تو خود بگو که دگر قاجران چه کار کنند

حکایت

روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود - یکی از ایشان گفت که
خدای عز و جل ترا ملکی بس عظیم داده است - زبان بسیار بخواب تا مردمان
تو بسیار گردند - و یادگار تو اندر جهان بماند - جواب داد که یادگار من سربهای
نیکو و رعناهای خوب با رعایاست - نیکو بود آنکس که بر مردمان جهان علیه داده
است زبان در می علیه کند *

چو نسب بدش پدر بقدر یقین که پدر
ر حیل نبخوردان است یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند
زبان زن چه شوی بر اسب فرزندان

معاهده کرد - هر چند تجسس نمود جز ثبوت نبرد و دسترسی آمد و شد چیزی دیگر
ندید - دامن اختلاط در چید روزی بدستاء را داری در معری اتفاق ملاقات افتاد -
و این اتفاق بکشان به ای درویش مرحوب حیب که از ما بودی و قدم را آمد
و دست آمدی - گفت مرحوب آمده دانستم که از حیب تا آمدن سوال به که از
جهت آمدن اظهار حال * * قطعه *

درویش گفت آن توگر خرا * به پیشم پس از درها آمدی
نگهدار خرا نامدی پیش ما * می خوشترست از خرا آمدی

حکمت

پادشاهی از حکیمی نصیحت طلب کرد - حکم گفت - از تو مسئله بپرسم بی
تعلق جواب کنی - در را دوست میداری یا خصم را - گفت در را - گفت چون است
آنها به دوست میداری - یعنی در را - اینجا میداری و آنچه دوست نداری -
یعنی خصم را - تا خود می بینی - پندش بگیرست و گفت فکر چند دانی که همه
پندها درین درج است *

فکته

در حدراست - خدای تعالی به داود علیه السلام وحی کرد - که قوم خود را
نگوی که بندها منم را ندانند و دشنام ندهند - که ایشان چهارا بعد از آبادان
آمدند تا بندگان من در آن زندگانی نعل میکنند *

* قطعه *

عدل و انصاف نفع اند به دین * آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بپسند مطام عظم را * نهتر و عظم شاه دیدار است

حکایت

اردشیر پادشاهی بود بیدار دل - و در پنهان راست گفتاران داشت - که
احوال رعایا باز میسرانیدید - خوی ندیمان نام داند بدرگاه آمدندی - گفتی که
فلان میر چه خورد - و فلان بدیم چه کرد - و فلان کس چه صحبت داشت



خون در حریز نهادی خون حرموت . آب ح - و شمش بوسندی و رنگ در انعم
تکشیفی * قطعه *

برک آمارش خرد ناسد برد * خ - می تو علسم حرم و - س
حزاب در دبداد خون آید * ه - با نس جهان ناسد نامت

حکایت

در مجلس سری سه تن از حاکم جمع شدند . فلان روز و حکم دهند و
بورجمهر - سخن ناآید . رسید به - خط من خرد . خط - روزی خط - بدی
و سستی نا ندادی و ننگدستی . عدلی گفت . تن نفع نا ندهد . سفار . بورجمهر
گفت . نزدیکی اجل نا دوری . رحس آمد . همه بشول بورجمهر . دند *

حکایت

حجاج را گفتند که از حدای تعالی بفرس و در مسلمانان ظلم من . انعم
بر آمد - وی بعباس مصرم بود . گفت . حدای تعالی مرا در شما مستطاف کرده است
اگر من بفرم شما بعد از من . ر ظلم بفرمید رس . نایس فعل که شما راحمت -
حدای تعالی را جز من بدگان بسیارند . اثر من بفرم بدی بدتر و من برست کمارد *

مطایبه

نابندالی در شب قاریک چرامی ندرست و سولگی بر درش در راهی میروست -
مضولی بری رسید و گفت . ای نادان روز و شب ترا بکسل است - و روشنی و
قاریکی در چشم تو برابر . این جوع را فایده چیست - نایس بفرمید و گفت - این
جوع نه از بهر خود است - از برای خون تو کور دانی بفرم است - تا بمن پهل
نزد و سولی مرا تشکند *

حکایت

دروشی نا بادشاهی طریقه احلاط داشت - روزی در پیشانی وی اثر گوانی



حکایت

داوود را پرسیدند که سبب گداز است و مرض عدم - در موهن سنت توک دبداسست

و فرض صحبت مولی * * نظم *

آنکه در شرم حدارندان حال * منکبی از سبب و مرض سوال

سبب آمد رخ رنجهای قاضی * مرض راه قرب مولی نامتـسـن

مطایبه

نور پشلی را گفتمند - که میخواستی حدی تعالی پشت ترا خون دیگران

راست بند تا آنکه پشت دیگران خون تو کرر سارند گفت آنکه همه را چون

من بر گرداند تا بآن حشمتکه ایشان در من نگریسته اند من بدو بهمان چشم در

ایشان بگرم *

حکایت

خلفی را (قدس سه) شور در سر افتاد - نه بهارستان بردند جمعی بقطاره

بی رفتند - پرسید که شما بیایند - گفتمند دوستان تو - سنگ برداشت و حمله کرد -

جمله نگریختند - گفت - باز آئید ای مدعیان - نه دوستان نگریزند و از سنگ

* قطعه *

جفا نه پرهیزند *

آنست دوستدار که هر چند دشمنی

ببند ز دوست پیش شود دوستدار تر

بر سر هزار سنگ جفا گر خورد آرد

کردند ندلی عشقش از آن استوار تر

حکایت

آورده اند نه معانی بی مدد مدنی بود در عرب قریب العهد باسقام -

پیش از منصب حکومت منتقم بودی - و حامیایی نفس پوشیدی - و پهلر



ادب‌خواب از بهارستان عهد الرحمن جامی

حکمت

سه بار از سه گزده ریش آید - بدنی از یادسازمان و حرص از دایان - و بعل

* قطعه *

از تونگوان *

این سه کار است کش نگارن ریش • از سه نس حامد نگارنده

بدد خولی ر بادشاه قری • حرص دانا و بعل دارنده

نکته

حکیمان گفته اند - همچنینکه عدل جهان آردان گردد بجور ویران شود عدل

و ناحیت خویش بهزار مریدگ روشدالی بخشد و جور از حای خود بهر مریدگ

* قطعه *

تاریکی دهد *

عدل کوش که خون صبح آن طلوع ندد

مرور آن برود تا هوار مریدگی

ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر

جهان ر تیره‌گی و نسیم عبثی و ندگی

حکمت

نزرچهر را پرسیدند که کدام نادشاه پاکتره بر سب - گفت آنکه پاکیزگان از

* بیت *

دی ایمن ناشد - و گناهکاران بفرسند *

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود

نفسوانرا حال در ننگ و ندان را ند بود



بمدرول از نزول کرد - دهقان خدمت رسانده کرد نامدادان ملک باز حلقه
و دعوت داد - شایسته که قدمی خود در ملک معروف و شکست *

• قطعه •

رقدر و شوکت سلطان نکشت چیزی کم
و القعات بمهمان برای دهقانی
کلاه گشود دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش امکند چون نور سلطانی

حکایت

جواهری را در جنگ ناز جواهری هوا پاک رسد - کسی گفتش - ملا
بارگان بوسدار دارد - اگر بخواهی شد که قدری دهد - گویند که آن بارگان به بدل
جیان معروف بود که حاتم طائی بسجا - جواهری گفت - بخواهم که بدهد یا ندهد -
اگر دهد - مدعت کند یا ندهد - باری خواستن از او هر کشیده است *

• بیت •

هرچه رندان بدمت حوسلی * درین امروزی و از جان باستی
حکما گفته اند - اگر اب حفات دایری فرزند دانا بخرد - که مردن دعوت به ار
از زندگانی بدمت *

• بیت •

اگر حدطل حوری از دست حوسلی
به از شیرینی از دست قرش وری



گفت - بلی روزی شهنشیر جوان دیده بودم و تا آمدی عرب نگومد صحرا بیرون
 رهام جازیشی را دادم و پشنه حریفی مرا هم آورده - گفتم - بهمندی حاتم چوای روزی
 به خلقی بر ساطع از گرد آمده اند - گفت *

* بیوت *

هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبود

حکایت

در مصر زاده بودند در مصر - یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت
 علامه مصر شد - و آن عرب مصر - پس توانگر بچشم حقارت در آن درویش نظر کرد
 و گفت من بسططت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت - ای - در
 شکر باری تعالی مرا می باید گفتی نه مبرات پندمدان بایم - یعنی علم *
 مبرات فرعون - یعنی ملک مصر *

* مثنوی *

من آن مورم که در پاتم نهادم * نه دیرم * از هشتم نهادم
 چگونه سکر این نعمت گدارم * نه روز مرسوم آزادی ندارم

حکایت

یکی از ملوک باغی چند از حاکمان در شکار گاهی بومستان از شهر دور افتاد
 شب در آمد - از دور دهی دید ویران و خانه دهقانی در آن - ملک گفت - شب
 اینجا رویم ما رحمت سرما کمتر باشد - یکی از وزرا گفت - لایق قدر بلند پادشاه
 نباشد اینجا بخانه دهقانی رنگ بردن - همین جا حبه رستم و آتش در امروزیم -
 دهقان را خبر شد - ماحصری بربد داد و پیش سلطان حاضر آورد - و زمین خدمت
 به بوسید - و گفت - قدر بلند سلطان بفرول کردن در خانه دهقان نازل نشستی -
 و لکن بخواستند تا قدر دهقان بند شود - ملک را سخن از خوش آمد و شدگاه

حکایت

مردم آزاری را حکایت دهند سنگی در سر صالحی رفته درویش را معال اندام
 نبود سنگ را با خود نگاه میداشت و می گفت که ملاک دانا لشکری حشم گروست
 و در حاشش بود - درویش طعام - و سنگ بر سرش رفته - گفت - مو کیستی -
 و این سنگ موم من بر روی گفت من ملازم - و این سنگ همان است
 که در غلظت تاریخ در سر من رفته - گفت - چندین مدت کجا بودی - گفت - از
 جاهل اندیشه مجاورم چون که در حاکم دیدم موجب را عذیب شمردم *

* منتهی *

هر که با پولاد آرزو بدیده بود * ساعد سعید خود را رنجه برد
 ناش تا نداشت ندد در کار * پس بزم دوستان معرش دراز

حکایت

یکی از ملوک معجم طبعی حائق بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
 فرستاد - مالی چند در دیار عرب بود - کسی پدرش از بیامد - و معالجی بخواست -
 پدرش پیدمتر صلی الله علیه و سلم آمد و گله برد - و مرا برای معالجت صاحب
 فرستاد اند - و کسی در من صحت الدعائی نکرد - تا خدمتی نه برین بدیده معین
 است بجای آورد - رسول علیه السلام فرمود - نه این طایفه را طریقیست که تا ایشانرا
 گرسنی غالب نشود - حفزی بخورند - و هنوز نه استی باقی باشد دست از طعام باز
 دارند - طبیب گفت ایست موجب ندرستی - پس زمین خدمت بدوسید

* قطعه *

و بهرقت *

صحن آنگه ندد حنیفم آغار * تا به انگشت سری غمه دراز
 نه ز نا گفیش حاصل راند * با ز نا خوردش بجان آید

حکایت

حاکم طالی را گفتند رحمت بزرگ صفت تو در جهان کسی را دیدم یا شعبده

حکایت

یکی از ملوک پادشاهی در رعایت مصلحت سستی داشتی - و لشکر پادشاهی
داشتی - خون دشمن معذب روی نمود همه پشیمان شدند و روزی بپادشاه *

* بیت *

در درند گنج از سیاهی درخ * درخ آتش دست فردن نه درخ
یکی از آن میال نه نامی درستی دست مداخلش کردم - و گفتم در دست
که به اندک بهتر حال از مخدوم قدیم خود تو گردیدی - و حقوق معص سالها
در بردیدی گفت - اگر بدوم مخدوم داری ساید نه سیم بی جز بود و مخدوم
در گرد - سلطان که تو را سزای بخلی داد تا از بدان خواجهدی بدون آورد *

* بیت *

درنده بود سیدی را تا سر نهد * و گرش بر زندی سر نهد در عالم

حکمت

هر که در زندگی نانش بخورد خون نمرد و نامش نبرد - یوسف علیه السلام
در خشک سالی مصر سیر بخوردی تا گوسفند را فراموش نکند - لعل انگور بدو داد
نه صاحب میره * * مثنوی *

آنکه در راحت و معتم ریب * از حه داد که حال گرسنه چسب
حال در ماندگان نسبی داد * به باحوال خویش در ماند

تصحیح

در انجیل آمده است - نه بی مرزد ام - اگر توانگری نهیب از من مشغول
شوی بمال و اگر درویش نهیب بنگدل شبی - پس خلوت دگر من کجا یابی
و بهادت من بی سزایی * * قطعه *

که اندر نعمتی مغرور و عامل * که اندر ننگدستی خسته و دانش
چو در سرا و فترا حالت ایست * بدانم کی بحق پرداری از خویش



امرای دربار گریه از طاعت او پدیدند و مدوگ دیار از هر طرف بمناعبت
 بر خاستند - می الجمع - سپاه و رعیت بهم بر آمدند - و توحی از تلافی از تصرف
 از در رعب درویش را پس واقعه حیده خاطر همی بود تا یکی از درستان
 قدمش به در حال درویشی مونس او بود از سفر باز آمد و او را در جدان مرده
 دید - گفت - ممت خدا برا که بعب بندت یازری کرد و قبال رهبری - گلب
 و حار و حارت از پای بر آمد - و ندس یانه رسیدی - گفت - ای یار عزیز تعزیتم
 کن که جای بهیبت نیست - آنگه به نودندی عم نسی داسم - و امروز
 شویش جهانی *

* مقبری *

اگر دنیا نباشد درد مدیم * و گر ناسد بهرش پای ندیم
 نانی زین جهان آمویر نصیب * نه رنج خاطر اسب از همت و ریست

حکایت

پادشاهی را مهمی پیش آمد - گفت - اگر انچه این در بمراد من باشد -
 حدیثین درم را همدان را ندیم - خون حاجتش بر آمد - رفای ندرش بموجب شرط
 لازم آمد - یکی را از بندگان خاص بیست درم داد که ترهه‌دان بضمیم کند - گویند که
 علام عاقل و هوشیار بود - همه روز نگردید - و سدا که باز آمد - و درمها را پیش ملک
 نهاد - و گفت - زاهدانرا نیافتم - ملک گفت - این چه حکایت است - آنچه
 من دانم درین شهر چهار صد زاهدند - گفت - ای خداوند آنکه زاهد است
 در رفای سعاد - و آنکه می سعاد زاهد نیست - ملک بختدید و نا اندیمان گفت -
 چند آنکه مرا در حق این طایفه جدا پرسیدی از دست است - این سرخ دیده را عذرت
 اشت و افکار - و حق بجانب است *

* بیت *

زاهد نه - گریه و درد از - زاهد در ازو کسی بدست آر



را با درامکان مقارعت نماید - زوی بخش ملک گفت که سعاد را فصلی
که بر من است از زوی مزگیست و حق بریب - زگر نه بقوت از از کمتر بیستم
و صنعت با از برادر ملک را این ترک اند از وی پسندیده نماید - بفرمود تا
مصارعت کند - مقامی منتع ترسپ دادند - زاربان دولت و عیان حضرت و زور
آزری فالیم حاضر شدند - پسر چون پیل مس در آمد - اسناد دادند که چون
بفوت از وی برادر است - بدان شد عریب نه از وی پنهان داشته بود در آویخت -
چوان دوع از بدانب - اسناد بدو دست از را از رمن برد - و بر بالای سر
بود و بر زمین زد - عربو از حلقو برحاسب - ملک بفرمود - اسناد را خلعت
و نعمت دادند - و پسر را زجر و ملامت کرد - که با پرورنده خویش دعوی مقارعت
کردی و پسر نبردی - گفت ای خداوند - اسناد زور و قوت بر من دست نیامد
بلکه در علم نشی دبیقه مانده بود - که از من دروغ همید شب - امروز ندن دبیقه
بر من دست یافت - اسناد گفت - از دور چندی زور نگاه میداستم - که حتما گفته
بد درست را جندان قرب مده که اگر دشمنی بدد بدود - شنیده که چه گفت
آنکه از پرورنده خود جدا دید *

• قطعه •

یا وفا خود نمود در عالم * با مگر نس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من * نه سر عاقبت بشانه نکرد

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قدم مقامی ندانست - وصیت کرد -
که بعد از ان نخستین کسی نه در شهر در آید پنج ساهی بر سر از بپزد - و بقویص
مملکت بفرکدند - اتفاقاً اول کسی که در شهر در آمد گدایی بود که همه عمر بقمه
لقمه اندوخته و رقه بر رقه درخته - از آن دولت و محبت ملک را بجا آوردند -
و ملک و خزاین بدر ازانی داشتند درویش مدعی مملکت راند - بعضی از



حکایت

مالدارى را شنيدم که به محل چنان معروف بود که حاتم طالى بنوم طاهر
عاش نعمت ديا آراسته - وحشت نفس در پناش چنان ممکن که نانى
بجائى از دست نداشتي - و گریه بر هر چه را بعمه نداشتی - و سگ اصحاب کعبه
را استخوان نینداختي *

* بیت *

درویش بجز بوی طعامش نشیدى * مرع از پس نان جزین از روزه نداشتي
شنيدم که در ناي مغرب راه مصر برگرفته بود - و خیال مرعوبی را در سر کرده -
بادی مخالف گرد کشی بر آمد - کشتی عرق شد - دست دعا بر آورد - و فریاد
بیفایده کردن گرفت *

* بیت *

دست قصوم چه سود بدها محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

* بند *

خشم بیش از حد وحشت آرد - و لطف بی وقت هبت برد - نه چندان
در شلی کن که از تو سبر گردند - و نه چندان نرمی که بر تو دلیور شوند *

* قطعه *

شبانى با پدر گفت ای خردمند * مرا تعلیم ده پیرانه! یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان * که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود - سیصد و شصت داد فخر
درین علم دانسی و هر روز نوعی کشتی گرفتني - گوشه خاطرش به یکی از
شاگردان میلی داشت - سیصد و پنجاه و نه بدش پیاموخت مگر یک بند که
در تعلیم آن نوع مردی - فی الجملة پسر در صنعت و قوت بسر آمد - و کسی



* قطعه *

پیش که بر آردم و دستت مرید * هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
 سلطان را ازین سخن دل هم در آمد - و آب در دیده نگردانند - گفت - هلاک
 من اولی بر که خون بگدھی ریختی سر و چشمش نرسد - و بعد بیکران نه
 بشود و از دش کردن - گویند نه ملک همدان روز شما یابد *

حکایت

یاد دارم که شمی در طرانی همه شب رفته بودم - و سحر در کنار پیشه خانه
 شوریده که همراه ما بود دعاء بود - و راه بدانان گرفت و یک نفس آرام خاموش
 چون روز شد - گفتمش این چه حال بود - گفت - دستانرا دادم که نه نه در آمده
 بودند از درخت - و بکمال از آوه - و بهانه از بده - اندیشه کردم که مرید نباشد
 همه در تسبیح رفته و من بخلعت خفته *

* قطعه *

دش مرعی صدم می داند * عقل و صبرم ببرد و طاقب و هوش
 ندی از دستان متخلص را * مگر آزار من رسید گوش
 گفت داور ندانستم که ترا * دانستگ مرعی چش کند مد هوش
 گفتم این شرط آدمیت نیست * مرع تسبیح خور و من خاموش

تصحیح

هر ستری که داری با درست در میان مده - چه دانی که وقتی دشمن کردند -
 و هر بدی که توانی کرد بدشمن مرسان - فاسد که روزی دوست کردند زاری نه
 خواهی بهان ماند با کسی در میان مده - اگر چه معدود بود - که هیچکس بر سر تو
 از تو مشغولتر نباشد * * گفت *

خاموشی نه که صغیر دل خویش * با کسی گفتن و گفتن که مگویی



حکایت

یکی را مملوک پارس بگین کرده‌ایم در انگشتری دست باری به حکم بفرج
 نایبی جدد : حاضا بمصلائی شعر در وزن رفت - و فرمود تا انگشتری را برگردد
 عصد نصب کردند تا هر که در ارجعه انگشتری بگرداند خاتم از را باشد - اتفاقاً
 چهارصد نفر انداز که در خدمت از بودند قبر برداختند - جمله خطا کردند - مگر
 بودکی نه بر بام رباط نازنجه از هر طرف بگرداند - بان صد نفر از را ارجعه
 انگشتری بگردانید انگشتری بوی از وی داشتند و نعمت بقیاس دادند - پسر
 بعد از این در زمان را بسود - گفتند چرا حسن از وی گفت تا رونق
 اولین بر جای بماند * * قطعه *

که بود در حکم دسری • بربد آید در دست بدیگری
 گاه بسد نه جوی ندان • بعلما بر هدایت بدیگری

حکایت

یکی از ملوک را مرضی هائل بود - حکمای موبان مدعی شدند که مریض درود
 را درانی بدست مگر رهرا آدمی و بچندین صفت مرموز باشد - ملوک بفرمود
 تا طلب کردند - دهقان پسری یافتند بدین صفت که حکما گفته بودند - ملک پدر
 و مادرش را بخواند - و نعمت بیکران بخشد گردانند - قاضی مدعی داد که چون
 یکی از رعیت رنجش برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد - حال آن قصد کشیدنش
 کرد - پسر سر مری آسمان نمود و بخندید - ملک پرسید درین حالت چه جای
 خنده است - گفت کار هرندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برد -
 و داد از پادشاه خواهد آمد اکبر و پدر و مادر بعلت خطام دنیوی مرا بخور در سپردند -
 و قاضی بکشند مدعی داد - و سلطان مصلحت خویش در هلاک من نبود - بجز
 خدای مقرر چل پناهی نمی بینم *



ملک را این نام خوش آمد - سره حور دینار از درون درون داشت و گفت
 دامن دینار - گفت - دامن از اینجا آمده باشد ندارم - پادشاه را بر صعب حال
 از رحمت ربانیت گشت - حلقی بر آن سرود کرد و پیشش مردود - درویش آن
 نقدها را باندک مدتی بخورد و نصف کرد و دار آمد - در حالی که ملک را پیرای
 از درون حالش بگفتند - ملک بهم بر آمد - دردی درم نشدند - گفت این
 گدای شوخ چشم مندر را بدید - به حرمت بیست حال بعهده مساکین است نه
 طعمه لخران الشیاطین *

* بیت *

ایلهی کر روز روشن شمع کافوری نه

زرد باند کش بشب روشن بماند در چراغ

یکی از درویشی ناصح گفت ای حور دینار زنی زلفش مملکت آن می بینم
 که چنین کسانرا زده کعبه بختاریق دند داد - تا در بعهده اسراف نکند - اما آنچه
 فرمودی از زجر و منع - مناسب سرف ارباب است نیست - یکی را تلطف
 امیدوار کردن و نار بفرمودنی خسته خاطر گردانیدن *

* قطعه *

کس نه دید که تشنگان حجار • بلب آب شور گرد آیند

هر که با چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یاد دارم که در ایام طاعلی متعبد بودم و شب خیز - و مولع بزه و پرهیز -
 شبی در خدمت پدر نشسته بودم - ز همه شب دنده بهم نیلده - و مصحف عزیز
 در کنار گرفته و طایفه گرد ما حفته - پدر را گفتم - از اینان یکی سر بر نمیدارد که
 درگاه بگذارد - چنان حفته اند که گوی می رسد - گفت - ای جان پدر اگر تو هنوز
 بخفنی به از آنکه در پوستین خلق انگی *



که مضاعف میبخشد میخورم و از سر دشمنان در پناه سوارانش رندگانی میدهم - گفتمند -
 اکنون که بطل حمایتش در آمدنی و شکر نعمتش اعدای مدوئی چرا نردیگتر
 نیایی - تا در حلقه احسان در آرد و از بدگان - غلصت شمارد - گفت - همچنان
 از بخش از ایمن نیستم * بیت *

اگر صد سال گداز آتش مرزد * چو یکدم اندران افسد سرزد

حکایت

با طایفه بزرگان در کشی بودم - زرقی در نزدیک ما عرق شد - در برادر در
 گردابی افتادند - یکی از بزرگان صلاح را گفت - که بگیر آن هر دو برادر را تا قرا صد
 دینار بدهم - صلاح یکی را براهانید - و دیگری هدک شد - گفتم - بعیبت عمرش نمائند
 بود از آن درگرمی از تا خدر کردی - صلاح بخدبید و گفت - آنچه تو گفتی بقتل
 است - و دیگر میل خاطر من براهانیدن این بیشمار بود - بسبب آنکه وقتی در راهی
 مانده بودم - این مرا بر ستر خود نشاند - و از دست آن دیگر قاریانه خورده بودم *

* قطعه *

تا توانی درون کس مخراشی * بدرین راه خارها باشد
 کار درویش مسند برار * که ترا بیزارها باشد

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شمی در عشرت روز کرده بود - و در پایان مستی
 میگفت *

* بیت *

ما را بجهان خوشتر این یکدم بدست * گزینک و بد اندیشه و از کس غم نیست
 درویشی در همه سرما بیرون حقه بود نشید و گفت *

* بیت *

ای آنکه بافعال تو در عالم نفس
 گدازم که محنت نیست غم ما هم نیست



پسندیده آمد گفت پدرش چه حکمت بود گفت - اول محتاط عرق شدن
نیاز بوده بود و قدر خلعت کشی همداست همچون قدر خلعت کسی ناند
که بمصیبتی گرفتار آید *

حکایت

در رای نرشدوان در مهمی از امور مملکت نداشتند مگردید و هر یک
بر وفق دانش خود رای میدادند - ملک نیز همچون پدری نداشت بود - در خمر را
رای - ملک اختیار آمد - در را در سر گفتند - نه رای ملک را چه مرتب دیدی
بر فکر چندی حکیم گفت بموجب آنکه انعام را معلوم نیست و رای همگان
در مشیت الله است نه صواب آید یا خطا - پس موافق رای ملک اولاد
است تا اگر خلاف صواب آید بعلت منافع از معایب ایمن ناسیم *

حکایت

هرمز را گفتند نه از زبان پدر چه خطا دندی نه بد فرمودی - گفت خطایی
معلوم نکردم لکن دیدم که مهلت من در دل اشان بنگران است - و بر عهد من
اعتماد آلی ندارند پرسیدم نه و بدم گرد خویش آهنگ هلاک من کنند -
پس قول حکما را تقار نسیم نه گفته اند *

* قطعه *

از آن دژ نوبرسد بدرس ای حکیم * و گر ناخود ارشد بر آلی بحدک
نه بیدمی که چون گره عاجز شود * بر آرد بیچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی رند * نه تیرسد سرش را بکوند بسفک

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افکند - گفت -



حکایت

مضایی را درمی چند بر سر میال کرد آمده بود هر روز مطالبه کردی -
 و سخنیهای سخت گفتی - سرمان از نعمت از حقه خاطر بودند - جز از تعمل
 چاره نداشتند - صاحب دلی بشید بحدید و گف - نفس را دعه دادن بطنعام
 آسانتر است که قصاب را بدرم * * * مرد *
 بزمیای گوشت مردن به * که تقاضای رشت قصابان

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد - گنجی از خانه یاری بدرید - حاکم فرمود
 دستش بند - صاحب گلیم شفاعت کرد - که من او را نعل کردم - حاکم گفت -
 بشفاعت نوحه شرح را مرد بگذارم - گفت - راست فرمودی - اما هر نه از مال
 وقف چیزی بدهند قصعش لازم نیابد - هرچه در پیشان است وقف معذاجانست -
 حاکم را این سخن اسرار آمد - و دست از دی بداشت - و گفت - جهان بر تو
 قنک آمده بود نه دردی نکردی الا از خانه جلیس یاری - گفت - ای خداوند
 دشمنه که گفته اند - خانه درستان دروب و در دشمنان مگوب *

حکایت

پادشاهی با علم عجمی در کشی شسته بود - علام هرگز دریا ندیده - و محبت
 کشی بفارموده - گریه و زاری آه از نهاد - لرزه بر اندامش افتاد - چندانکه ملاطفت
 کردند آرام نگرفت - ملک را عیش از او منعش شد - چاره نمیدانست - حکیمی
 در آن کشی بود - ملک را گفت - اگر مرغان دهی من از را خاموش گردانم -
 گفت - غایت لطاف بشد - حکم فرمود تا علام را بدریا انداختند - باری چند عرطه
 بخورد - مویش بگریزند و سوی دشتی آرند - بهر در دست در سگان کشی
 در آویخت - چون سامنی بر آمد - بگوشه نشست و قرار گرفت - ملک را



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ *

انتخاب از گلستان شیخ سعدی شیرازی

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند - که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزان و عمر و لشکر پیش از تو بود - و چنین فتعی میسر نشد - گفت
بعون خدای تعالی - هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیاز دم - و نام پادشاهان
جز بنیکولی نبودم * بیت *

بزرکش نخواند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات
از صد سال - که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشم
خانه میگردیدند - سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند - مگر درویشی - که تعبیر
آن بجا آورد و گفت - هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست *

حکایت

یکی از صاحب دلق زر آزمایی را دید - که بهم بر آمده و در خشم شده و کف
بر دهان آورده - پرسید که این را چه حالست - گفتند - فلان کس از را دشنام داده
است - گفت - این فرمایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد *



فهرست مضامین مئوکهولیشن فارسی

صفحه	مضامین
۱	۱ — انتخاب از گلستان شیخ سعدی شیرازی ...
۱۵	۲ — انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامی ...
۲۸	۳ — انتخاب از یریشان حکیم قانّی ...
۳۸	۴ — انتخاب از چنگیز خان نامه ...
۴۷	۵ — انتخاب از سفر نامه ناصر خسرو علوی ...
۵۹	۶ — انتخاب از بوستان شیخ سعدی ...
۶۷	۷ — انتخاب از پند نامه شیخ فرید الدین عطار ...
	۸ — انتخاب از مئوکی مفتی سید عباس شریعتی
۷۶	مرسوم به: من و سلوی ...
۸۳	۹ — انتخاب از مئوکیات شیخ علی حزین ...
۸۹	۱۰ — انتخاب از دیوان عبید الله العبدی السهروردی ...
۹۳	۱۱ — انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوی ...



Pv.

891.5507

K 189 M

BCV 2120

GS 2279



نصاب فارسی

برای

امتحان مئریکولیشن

مؤلف

آقا محمد کاظم شهبازی

دیوین معلم لسان فارسی در بورڈ آف اگزامینرس و فیلو و مدرس
فارسی در کالکتہ یونیورسٹی وغیرہ وغیرہ



محلہ

در مطبع کلکتہ یونیورسٹی طبع گردید

سنہ ۱۹۳۰ م

[حمله حقوق محفوظ است]